

سی خرداد ۶۰؛ تلاش‌هایی که صورت گرفت

گفت‌وگو با عزت‌الله مطهری
لطف‌الله میثمی

عزت‌الله‌شاهن (مطهری) در سال ۱۳۲۵ در یک خانواده مذهبی در خوانسار به دنیا آمد. دوران ابتدایی را در همین شهرستان گذراند، ولی به دلیل شرایط سخت مالی نتوانست ادامه تحصیل بخشد. وی در سال ۱۳۳۰ برای یافتن کار به تهران آمد. ابتدا در یک کارگاه درو و پنجره‌سازی مشغول شد و سپس به بازار آمده و وارد کار لوازم التحریر و صحافی شد. به دلیل اختلاف بین قشر و معنی و ظلم و جورری که وجود داشت به مسائل سیاسی گرایش پیدا کرد. در سال ۱۳۳۱ در پیوند با شهید صادق امینی در جلسات مسجد شیخ فضل شرکت می‌کرد. به تدریج به مؤلفه آن زمان پیوست، وی در قضیه انجمن‌های ایالتی و ولایتی و به دنبال آن نهضت روحانیت فعال بود. در راهپیمایی عاشورای ۱۳۳۲ (۱۲ خرداد) که از مسجد حاج ابوالفتح شروع و به کاخ گلستان ختم می‌شد و همچنین در قیام ۱۵ خرداد شرکت فعال داشت. به طوری که چند متخرب را به بیمارستان رساند. وی می‌گوید: پس از ترور منصور در سال ۱۳۳۲ بسیاری از اعضا از جمله خود او چون از فاز نظامی مطلع نبودند، دستگیر شدند. آنها که ماندند به کارهای فرهنگی و علمی مشغول شدند. در مدارس و کلاس‌های خصوصی‌های قرص‌حسینه روی آوردند و من و امثال من به دنبال کارهای خادگری رفتیم. در زمان تاج‌گذاری، تعدادی طاق‌صورت آتش زده‌ایم و در سال ۱۳۳۸ به صورت پراکنده در جهت مبارزات سیاسی و نظامی اقداماتی انجام دادیم. در مسابقات فوتبال آسیایی سال ۱۳۳۸ در ورزشگاه امجدیه (شهید شهبازی) فعالیت زیادی توسط گروه ما علیه آمریکا، رژیم و اسرائیل و به نفع فلسطین انجام دادیم. در اردیبهشت ۱۳۳۹ با آمدن سردار بهادران امریکایی به رهبری راکفیلر به ایران و با چاپ و پخش اعلامیه‌کنندگی علیه آنها، دوستان من دستگیر شدند که بعدها در دادگاه به علت آتش زدن دفتر هواپیمایی اسرائیل (ال‌حال) در سال ۱۳۳۸ و نورتن آن، نام گروه به نام گروه ۳۰۳ ال‌حال معروف شد. در این رابطه عده‌ای از جمله آقایان لشکری، میرهاشمی، حاج امیری، احمد کروی، مقدم و کلاهوز دستگیر شدند ولی من از ماشین ساواک فرار کردم که در آن زمان از راه‌پیمایی هم اطلاع داشتم. بعد از آن با گروه حزب الله آشنا شدم و مدتی هم با آنها همکاری کردم؛ با آقایان جواد منصوری، محمد تقی‌بی، محمد باقر عباسی و علی رضا سیاسی. در سال ۱۳۵۰ از آنها جدا شدم و با مجاهدین خلق پیوند خوردم و تا زمان دستگیری (اسفند ۱۳۵۱) با آنها فعالیت کردم و با آقایان علی رضا زری‌زاد، محمد افراخته، محسن فاضل، عباس جابریان، محمد بردانیان، حسن ابرازی و بهرام آرام آشنا شدم. پنجم اسفند ۱۳۵۱ در معاویه به پست قرار گرفتیم پس از اصابه سخت گلوله به پدیم دستگیر و به بیمارستان شهر بانی منتقل شدم. داستان این مبارزات و مبارزاتی‌ها به صورت مفصل در کتاب خاطراتم با عنوان «خاطرات عزت‌الله شاهن» توسط انتشارات «سوره مهر» چاپ و ترمیم آقای محسن کاظمی آمده است.

برای آنها تازگی دارد و هم تحلیل‌ها و نکته‌هایی که در آن نهفته بوده. تازگی دارد. علت انتخاب شما برای انجام این گفت‌وگو این بود که شما از پیش از سال ۱۳۵۰ با سازمان همکاری داشتید و پس از سال ۵۰ هم که سازمان وارد فاز نظامی شد، در عملیات نظامی شرکت داشتید، از جمله اعدام انقلابی شعبان جعفری و انفجارهای اصفهان. بعد از دستگیری هم در کمیته مشترک ضد خرابکاری طولانی‌ترین زمان انفرادی و شکنجه‌های فراوان چون بستن شدن با زنجیر به تخت را از سر گذرانیدید. در زندان اوین هم در جریان آشکار شدن ضربه ۱۳۵۲ و رسیدن خبر بیابانه تغییر ایدئولوژی به زندان (که کانون



همان‌طور که می‌دانید از شماره ۱۲ نشریه گفت‌وگو‌هایی را پیرامون ریشه‌یابی سی خرداد ۶۰ آغاز کرده‌ایم. هدف ما این است که بفهمیم این واقعه قابل پیشگیری بود یا اجتناب‌ناپذیر. هدف دیگر این است که از تکرار چنین وقایعی جلوگیری شود و گفت‌وگو جای خشونت و اسلحه را بگیرد. از سویی این گفت‌وگوها نوعی تاریخ شفاهی است تا نسل حاضر و آینده را با وقایع این سال‌ها آشنا کنند. در نمایشگاه مطبوعات شخصی گفت این کار نشریه گامی در جهت عدالت است چرا که تجربه‌های نهفته در سینه افراد را به نسل جوان منتقل می‌کند و نسل جوان نیز از نظر تجربه با نسل

گذشته برابر می‌شود. برخی هم معتقدند این گفت‌وگوها نوعی تمرین استراتژیک است و می‌گویند ما فکر می‌کردیم طراحی استراتژی کار ساده‌ای است، ولی حالا می‌بینیم که عوامل بسیاری می‌تواند در آن نقش داشته باشد. به نظر می‌رسد در نتیجه این گفت‌وگوها افراط‌گری در دو طرف تعدیل شده و تاکنون از این جهت بسیار مفید واقع شده است. موضوع این ریشه‌یابی همچنان باز است و ما نمی‌خواهیم به قطعیت برسیم و با مقصرتراشی کنیم. هر چه در این مسیر جلو می‌رویم، می‌بینیم زوایای پنهان و ناگفته‌ای وجود دارد که برای بسیاری از جمله نخبگان جامعه که معتقدند هم وقایع ناگفته‌اش

باشید و بگویند که چه کارهایی می‌توانست انجام شود که نشد و برای پیشگیری واقعه سی‌خرداد ۶۰ چه راهمایی وجود داشت؟

به‌نام مهربان‌ترین مهربانان. ابتدا از این‌که فرصتی پیش آمد تا من توانستم پس از مدت‌های طولانی در حضور شما باشم ممنونم؛ چراکه یک زمانی ما با هم هم‌بند بودیم، اما هیچ‌گاه فرصتی پیش نیامد که بتوانیم حرف‌های یکدیگر را به هم انتقال دهیم و تبادل نظر داشته باشیم. امیدوارم بتوانم در حد توانم مطالبی را بگویم. پس از جدایی از حزب‌الله (محمد مفیدی، محمدباقر عباسی، علیرضا سپاسی و...) باز دنبال کارهای متفرقه بودم. در اوایل سال ۱۳۵۰، روزی آقای محمد داودآبادی (مهرآیین) گفت که مادر خانه ورزش و تمرین جودو و کاراته داریم، تو هم بیا. همان‌جا بود که ایشان، آقای علیرضا زمردیان را به من معرفی کرد. البته من آن زمان نمی‌دانستم که ایشان در ارتباط با گروهی هست یا نه؟ آقای داودآبادی گفت، علیرضا پسر خوبی است و شما با ایشان کار کنید. چند جلسه‌ای که با او صحبت کردم، دیدم از نظر تئوری و مسائل سیاسی بسیار از من آگاهتر است و من از خیلی جهات احساس خودکم‌بینی داشتم، هم از لحاظ تقوا و هم دیگر جهات. پس از چندین جلسه تصمیم گرفتم از طریق بچه‌های دانشجویی را بیشتر بشناسم تا ببینم کدام‌یک از ما قرار است دیگری را عضوگیری کند. در همین زمان قضایای شهر یور ۱۳۵۰ پیش آمد و ایشان دستگیر شد. پس از دستگیری، فهمیدم او با چه گروهی بوده و ارتباط من هم اواخر پاییز ۱۳۵۰ با آنها قطع شد تا این‌که یک روز آقای الویری به من گفت: "یک نفر با شما کار دارد، اما من او را نمی‌شناسم." قرار من را در خیابان بوذرجمهری نو (۱۵ خرداد) سرک‌کوچه امام‌زاده یحیی گذاشتم. در آن قرار او مرا به وحید افراخته معرفی کرد و خودش رفت. من هم دو ساعت با آقای افراخته صحبت کردم و پیاده از بوذرجمهری تا میدان گمرک رفتم و دوباره برگشتم. ایشان به من گفت که ارتباط ما با شما قطع شده بود و می‌خواستیم از این طریق شما را پیدا کنیم، لازم به تذکر است که نحوه ارتباط من با مجاهدین تا سال ۱۳۵۴ که وحید افراخته دستگیر شد، مشخص و معلوم نبود. افراخته بعد از دستگیری به نحوه ارتباط اعتراف کرد.

از اینجا به بعد من با آقای افراخته ارتباط داشتم و از طریق ایشان با محمد بزدانین، عباس جاودانی، بهرام آرام، محسن فاضل و حسن ابراری ارتباط پیدا کردم. چون من امکاناتی مثل پلی‌کپی، مالی و نیروی انسانی در اختیار آنها می‌گذاشتم. در ضمن از آنجا که آمادگی داشتم، بیشتر کارهای عملیاتی مانند تهیه مواد اولیه، ساختن بمب (کلرات، شکر و گوگرد) و نیترات آمونیوم را من انجام می‌دادم. از عملیات اصلی ما ترور شعبان بی‌مخ (جعفری) در میدان حسن‌آباد تهران و بمب‌گذاری هتل شاه‌عباس اصفهان بود که در آن روز یکی از نخست‌وزیران کشورهای اروپای شرقی مهمان استاندار اصفهان بود. ما طوری ترتیب دادیم که بمب ساعت ۱/۳۰ بعد از ظهر منفجر شود. صبح آن روز من، وحید، محسن فاضل و ابراری

بمب را جلوی هتل شاه‌عباس در چمن‌ها گذاشتیم، اما بمب منفجر نشد. همچنین من و ابراری در میدان نقش‌جهان، جلوی شهر بانی یک بمب کار گذاشتیم و اتوبوس شهر بانی منفجر شد. من می‌خواستم نتایج این انفجارها را بررسی کنم و گزارش بدهم. از سویی از بمب هتل شاه‌عباس خبری نشد و من هم نمی‌توانستم از نظر امنیتی بمب را بردارم. فردای آن روز من از طریق نجف‌آباد می‌خواستم به سمت خوانسار و گلپایگان بروم و از آن مسیر به تهران بیایم که نزدیکی‌های دروازه صارمیه اصفهان ساعت حدوداً دهنیم صبح صدای انفجاری را شنیدم. از همان‌جا تاکسی کرایه کردم و رفتم دیدم بمب منفجر شده و شیشه‌ها شکسته و گچ‌بری‌ها ریخته. فردا در روزنامه‌های اصفهان نوشتند که "تظافتچی بمب را پیدا کرده و در دستش منفجر شده" او هم در بیمارستان فوت شده بود.

بعدها در بازجویی این کارها مشخص شد؟

نه، هیچ‌کدام رونشد تا این‌که وحید دستگیر شد. اگر اینهارو شده بود، در همان روزهای اول من اعدام می‌شدم. یک‌روز به‌طور اتفاقی با حسن ابراری قرار بیرون گذاشتیم. سرچهارراه که رسیدیم حسن به من گفت وضع مزاجی‌ام خوب نیست. برویم خانه‌کنه و ماستی درست کنیم. من هم قبول کردم. ده دقیقه بیشتر نمی‌شد که ما از خانه بیرون آمده بودیم. وقتی برگشتیم، من رفتم از بقالی ماست و گوجه‌فرنگی بگیرم، بقال به من گفت رفیق هایت سراغت آمده بودند، تعدادشان هم ۴۵ نفر بود. من فهمیدم که لو رفته‌ایم. توی اتاق رفتم و به حسن گفتم عجله‌کن که اوضاع خراب است. او هم فرار کرد و من هم آمدم تا جاسازی‌ها را از این ببرم که مأمورهار رسیدند، ولی هرچه در زدند من باز نکردم. در نهایت در راسکستند و داخل ریختند. من از پشت‌بام فرار کردم. مأموران ۳ روز در آن خانه نشستند و سنگر گرفتند و یکسری از جاسازی‌ها را هم پیدا کردند.

این مربوط به چه سالی است؟

این قضیه مربوط به تابستان سال ۱۳۵۱ بود. از قرار معلوم آقایان گنج‌های و مجید معینی روی جواد منصوری فشار آورده بودند و باز جوها هم او را کتک زده بودند و جواد در مورد خانه اعتراف کرده بود. دو یا سه روز بعد،

دو تا از بچه‌ها بمبی درست کرده بودند تا در شرکت نفت بگذارند. ظاهراً در آنجا از نظر امنیتی مشکل پیش آمده بود و اینها هم جدا شده بودند تا بمب را در شب دیگری کار بگذارند. گویا کلید اتصال بمب را قطع نکرده بودند و وقتی یکی از آنها با تاکسی می‌رود تا بمب را به خانه‌شان ببرد، در چهارراه استانبول در داخل تاکسی منفجر شده و راننده تاکسی و آن شخص کشته می‌شوند و چون آن فردی که بمب همراهش بود از نظر قیافه شبیه من بود و اینها شناسنامه مرا از توی خانه پیدا کرده بودند، استنباط آنها این بود که من در تاکسی بودم. از رادیو و تلویزیون هم اعلام کردند که خرابکاری به‌نام عزت‌شاهی کشته شد. روز بعد من در یک قهوه‌خانه در بازار مسگرها با حسن ابراری نشسته بودم، اخبار ساعت ۲ اعلام کرد

آقایان بهزاد نبوی، مهدی حمسی و صادق نوروزی فعالیت کردند تا این جدایی پیش نیاید و به من اصرار کردند تا من هم دخالت کنم و من گفتم چون دو طرف را می‌شناسم و می‌دانم که هر دو طرف برای حذف یکدیگر کار می‌کنند و هیچ‌گاه نمی‌توانند در کنار هم باشند، دخالتی نمی‌کنم. آنها هم به نتیجه‌ای نرسیدند و در آخر هم طرفداران مسعود رجوی به اینها گروه جو شکار می‌گفتند

تاریخ: مرداد ۱۳۵۵
مکان: تهران

و حسن پرسید این کیست؟ و من گفتم نمی دانم. تا آن زمان حسن ابراری اسم مرا نمی دانست. بعد از ناهار از بازار بین الحرمین و مسجد شاه سابق به طرف خیابان ناصر خسرو حرکت کردیم، در مسجد شاه سابق آقای محمد خلیل نیا که با حزب ملت ایران کار می کرد مرا دید و بغل کرد و گفت: "عزت جان کجا بودی؟" و شروع به گریه کرد. حسن ابراری از آنجا فهمید که اسم من عزت است. بعد به سازمان گفته بود کسی که در تلویزیون اسمش را اعلام کردند، نام اصلی اش عزت است. برای همین هم من، وحید، حسن ابراری، محمد یزدانی و عباس جاودانی را از طرف سازمان به مشهد فرستادند، ما حدود سه ماه در خانه ای اجاره ای زندگی کردیم. در این فاصله من یکی-دو بار به تهران آمدم و یکسری

کارها را انجام دادم. ششم بهمن ۱۳۵۱، من، وحید و حسن ابراری برای ده عملیات انفجار، به مناسبت دهمین سال انقلاب سفید به تهران آمدم. من در تهران مستاجر حاج حسین شعبانی بودم. در آن خانه یکسری بمب درست کردیم و من تعدادی را به چهار دادم و تعدادی را هم خودم بردم به فروشگاه سپه، در خیابان سپه و در فروشگاه شهر بانی سر خیابان خیام کار گذاشتم.

آیا در عملیاتی که برای آمدن نیکسون به ایران در سال ۱۳۵۱ انجام شد حضور داشتید؟

خیر، ما در آن عملیات نبودیم. آن زمان ما در اصفهان بودیم. تهران برایمان امن نبود، برای همین هم من، وحید، محسن فاضل و حسن ابراری به اصفهان رفتیم. بعدها دو باره در کوچه امامزاده یحیی افاق گرفتم و مشغول ساخت بمب و مواد منفجره شدم. حتی در پنجم اسفند ۱۳۵۱ که دستگیر شدم، در حدود ۳۰ کیلو نیترات آمونیوم در خانه ام بود. ۱۲ عدد بمب هم با جاشنی هایش که فقط ساعت آنها وصل نشده بود، دوروز قبل از آن هم دو تا بمب در خیابان تخت جمشید (طالقانی) کنار کلاتری ۷ کار گذاشتم. آنجا شرکتهای بود به نام "طیور" متعلق به ثابت پاسال، یک بمب را پشت پنجره شرکت و دیگری را هم در پیاده روی پل پنهان کردم. روز جمعه را هم انتخاب کردم تا کسی بی جهت از بین نرود. اولین بمب منفجر شد و کمی خسارت ایجاد کرد و شیشه ها شکسته شد، اما بمب دوم که قرار بود ۵ دقیقه بعد منفجر شود، نشد. برای این که قضیه هتل شاه عباس تکرار نشود، خودم به کلاتری تلفن زدم که "یک بمب زیر پل کار گذاشته شده. آنها هم بمب را خنثی کرده بودند. اما دوروز بعد که من دستگیر شدم، ساواک متوجه شد که آن بمب با ۱۲ بمبی که در خانه من بود مشابه بوده است. به من فشار زیادی آوردند تا اعتراف کنم که آن بمبها را من کار گذاشته ام که البته زیر بار نرفتم و ۴۸ ساعت مقاومت کردم ولی خانه را لو ندادم. زمانی که مرا در چهارراه سیروس، کوچه رودابه گرفتند. فردی به نام خانعلی مرانسان داد و لورفتم. اتفاقاً شب قبل از آن روز وحید منزل ما بود و به من گفت اسلحه من خراب شده، تو اسلحه ات را بده، ساعت ۲ که سر قرار آمدم، من اسلحه ات را پس می دهم. من هم وقتی

طیف امثال آقای لاجوردی به طور کل اینها را مارکسیست می دانست و قاطعانه می گفت مجاهدین مارکسیست هستند و دروغ می گویند و نمازی هم که می خوانند ظاهری است. آقایان بادامچیان و عسکراولادی کمی ملایم تر بودند و می گفتند که مجاهدین مسلمان اند، اما از اسلام چیزی نمی دانند و باید خودشان را تحت شاگردی و تعلیم علما قرار دهند و دین را از آنها یاد بگیرند

دیدم اسلحه ندارم، تصمیم گرفتم بی خود در خیابان نگرדם. ساعت ۱۰ پیش آقای عبدالله مهجوم رفتم و تصمیم داشتم ساعت ۱/۳۰ راه بیفتم تا ساعت ۲ سرقرار باشم. وقتی نشسته بودم، آقای آمد و کمی به من نگاه کرد و گفت شما حسین آقا دارید؟ گفتم نه و اتفاقاً همان موقع من زیر چرخ برشکاری دراز کشیده بودم و کتاب زردهای سرخ مانوتسه تونگ را می خواندم. ساعت ۱/۳۰ که راه افتادم سرقرار بروم، از شکاف در رو بروم و مرا به رگبار بستند. در رگبار اول من ۴ یا ۵ گلوله خوردم و بعد هم زمین افتادم. هر چه نگاه کردم، دیدم کسی در کوچه نیست. بعد شروع کردم به شعار دادن و گفتن شهادتین پایم را هم نمی توانستم تکان بدهم. با دستم پای تیر خورده ام را بلند کردم و به طرف قیله دراز شدم. کم کم داشتم بیهوش می شدم، چون هم خونریزی زیادی داشتم و هم سیانور خورده بودم. ناگهان دیدم ۱۷، ۱۸ نفر به طرفم حمله کردند. دست دوفتر یوزی بود و بقیه کلت داشتند. به من گفتند دست هایت را روی سرت بگذار و نارنجک را توی جوی آب پرت کن و اسلحه ات را بیرون بپنداز. من برای این که آنها را وادار به تیراندازی کنم، با این که چیزی همراهم نبود، به دروغ گفتم اگر راست می گویند جلو بیایید تا با نارنجک شما را تکه تکه کنم. دستم را به کمرم بردم که آنها از ترس مرا به رگبار بستند. در این میان یک دختر ۱۰ ساله هم به نام اعظم فرد امیری که آنجا بازی می کرد با گلوله مأموران کشته شد. بعدها یک مدرسه راهنمایی در کوچه میرزا محمود وزیر در سر چشمه به نام او کردند. یک خانم هم گویا زخمی شد. (این قضایا را در زندان در حدود یک سال و نیم بعد آیت الله منتظری در اتاق بازجویی به من گفتند.) بعد که سیانور خوردم، مرا به خانه روی برو بردند و شلنگ آب را در گلوی من گذاشتند و فشار آوردند و من بالا آوردم. یادم می آید که چهار دست و پای مرا گرفته بودند و به طرف ماشین می بردند. دونه شب در بیمارستان شهر بانی به هوش آمدم. قرار بود که تا ۱۲ ساعت چیزی نگویم؛ که من تا ۴۸ ساعت چیزی نگفتم. فقط آدرس های متفرقه شهرستان را به اینها دادم و در نهایت هم بمبها را در خانه من پیدا کردند.

چه کسی قرار بود خانه را تخلیه کند؟

وحید افراخته و حسن ابراری، چون آنها خانه را می شناختند. همان لحظه هم آنها فهمیدند که من دستگیر شدم. چون من ساعت ۲ قرار داشتم و در منطقه بازار هم همه مرا می شناختند. از سوی علی رضا کبیری پیش من بود و فرار کرد و بعدها در سال ۱۳۵۳ دستگیر شد. من نمی دانم روی چه حسابی خانه را تخلیه نکرده بودند. من به هیچ وجه زیر بار پذیرش بمبها و مواد منفجره نرفتم. تا سالها که وحید دستگیر شد، من به ساواک طوری وانمود کرده بودم که کار مسلحانه نکرده و با آن موافق نیستم و فقط در حد اعلامیه و کتاب فعالیت می کنم. بعد هم همه کارها را به گردن شخصی به نام حسین محمدی انداختم که وجود خارجی نداشت. قضیه حسین محمدی برای خودش یک خاطره است. روزی

که ما می خواستیم شعبان جعفری را ترور کنیم، وقتی از خانه بیرون آمدیم و از کوچه که وارد خیابان شدیم، دست انداز بود و خیابان هم لغزنده و گل آلود بود. یک پیرزن از جلوی ما رد شد و نزدیک بود زیر موتور برود. من ترمز دو طرف موتور را با هم گرفتم و موتور زمین خورد. من و وحید با هم به زمین افتادیم. آنجا چیزی نفهمیدم. بعد که سر عملیات رفتیم و برگشتیم، من متوجه شدم که کتفم حرکت نمی کند. سه چهار ماهی به همین حالت بودم. به مشهد که رفتم، محسن فاضل به من گفت شوهر خواهر من دکتر اعصاب است. شما برو پیش او و آشنایی هم نده. من رفتم و دکتر گفت باید عکس بیندازی. پرسید اسمت چیه؟ گفتم حسین محمدی. نسخه مرا به اسم حسین محمدی نوشت. عکس ها را که گرفتم دکتر گفت باید آمپول بگیری تا من به شانه ات تزریق کنم. آمپول را که زد، دستم را بالا آوردم و تقریباً به حالت طبیعی برگشت. اما هنوز هم گاهی درد می کند. من پاکت عکس را نگه داشتم و به تهران آوردم و اسامی افرادی که برای ترور شناسایی کرده بودیم و کسانی که برای آنها اعلامیه پست می کردیم را در این پاکت می گذاشتیم. اما به خط من نبود. وقتی من در بیمارستان بودم، احتمال دادم که خانه را خالی نکنند و حدس زدم ساواک پاکت را پیدا کند و تصمیم گرفتم روی حرفم بایستم و گفتم که شخصی به نام حسین محمدی مسئول من هست و کیسه ها و کارتن ها را این شخص در خانه من گذاشته است. تا زمانی که وحید دستگیر شد، همه این مسائل مربوط به حسین محمدی بود و من اظهار بی اطلاعی می کردم. به همین دلیل اتهام من در دادگاه اختفای مواد بود، نه تهیه مواد. موارد اتهامی من اختفای مواد، جعل شناسنامه و کمک مالی به گروه برانداز بود که مرا به ۱۵ سال حبس محکوم کردند و دادگاه دوم هم تأیید کردند. البته من در دادگاه هم اختفای مواد و هم جعل شناسنامه را رد کردم و فقط کمک مالی را پذیرفتم و گفتم که من پنج هزار تومان به این گروه کمک کردم. این مسائل سبب شد که اینها نسبت به من حساسیت پیدا کردند. حدود شش ماه زیر بازجویی بودم و فشارهای زیادی را تحمل کردم. در بیمارستان و کمیته. که در آن زمان در زیر زمین ساختمان شهر بانی بود و بعدها در اردیبهشت و خرداد ۱۳۵۲ به این شکل درآمد. فشارهای زیادی روی من بود، دوماه پس از محکومیت من در دادگاه، فردی را از همدان آوردند که اعتراف کرده بود اسلحه را به مراد نانکلی داده است. مراد را از قصر آوردند و او هم مجبور شده بود که بگوید اسلحه را به من

داده است. به دنبال آن، من، کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل را با هم از قصر به کمیته آوردند که بعد آنها را به اوین بردند و اعدام کردند. در کمیته از طریق نگهبانان فهمیدم که با لگد به شکم مراد زده اند و روده هایش پاره شده و به شهادت رسیده است.

● مراد اوایل شهریور ۵۳ به شهادت رسید.

بله، مرآن زمان از زندان قصر به آنجا آوردند. ذوالانوار و بچه ها را هم همان زمان آنجا آوردند و مدتی نگه داشتند و بعد اعدام کردند. مدتی هم

به من فشار آوردند و من همه را گردن مراد انداختم و گفتم که او دروغ می گوید. چون یکی از نگهبان ها به من گفته بود که بر سر مراد چه آمده، لذا من گردن نگرفتم تا وحید، کجویی، حسن حسین زاده و علی محمد آقا را گرفتند. من به علی محمد آقا درس سرهنگ زمانی رئیس زندان سیاسی قصر و سروان ژبان پناه. معاون زندان را داده بودم تا از زندان به بیرون برود و آنها را ترور کنند و خلاصه ۱۵ پرونده خودم را هم به او داده بودم تا به خواهر مراد بدهد که او به محسن فاضل برساند.

در کل ۵ یا ۶ اسم مستعار در پرونده من بود که وجود خارجی نداشت. اسم من هم در پرونده هیچ کس نبود. من هم چیزی به کسی وصل نکردم، خیلی چیزها را به مردها وصل کرده بودم. برای نمونه گفتم پلی کپی را از شاه چراغی گرفتم و به مفیدی دادم که هم شاه چراغی مرده بود و هم مفیدی اعدام شده بود. بعدها پس از دستگیری وحید پرونده من سنگین شد. اما چون همزمان با پررنگ شدن حقوق بشر و فشار سازمان ملل فضا باز شد، من اعدام نشدم. مرا چندبار با افراخته روبرو کردند و او مرا نصیحت کرد که حرف هایم را بزنم. به وحید هم گفتم هر کاری بکنی تو را اعدام می کنند، که رسولی گفت برای چه، او که از پرویز نیکخواه بدتر نیست. نیکخواه به جان اعلیحضرت سوء قصد کرد، الان هم بخشیده شده و با دولت همکاری می کند. من گفتم اگر وحید هم به شاه تیراندازی کرده بود، شاید می شد برایش کاری کرد، اما چون با امریکایی ها و قانون کاپیتولاسیون درگیر شده، شما نمی توانید عفویش کنید.

● وحید در ترور کدام یک از امریکایی ها شرکت داشت؟

در ترور زندگی پور و فکر می کنم جک ترنر و شفر جویز. اگر اشتباه نکنم، وحید، محسن خاموشی و صمدیه لیاف بودند. همه این مسائل موجب شد که پرونده من سنگین شود و بعد هم به دلیل قضایای حقوق بشر موضوع اعدام من منتفی شد.

● یعنی شما پیش از اعتراف وحید مبنی بر بمب گذاری های هتل شاه عباس، هیچ اعترافی نکردید؟

نه، اعتراف نکردم و در پرونده بازجویی هایم هم هست. در کتاب خاطراتم نیز آورده ام که حتی پس از اعتراف وحید هم، من هنوز اسم حسین محمدی را می آوردم. پس از آن، وحید می گوید که حسین محمدی وجود خارجی ندارد و منظور او من بودم، اما چون می خواسته اسم مرا نگوید، نام حسین محمدی را برده است.

● وحید، اسم حسن ابراری را گفته بود؟

بله، وحید اسامی ابراری و حاج اسدالله تجریشی را گفته بود. چون اسدالله تجریشی و حسن ابراری با هم بودند. آقایان اسدالله تجریشی، حسن ابراری، لاهوتی، دکتر صادقی و سرگرد محبی می خواستند جدا شوند و گروهی انشعابی را درست کنند که وحید همه را الو می دهد و اینها را دستگیر می کنند.

البته من از سال های پیش از ۱۳۵۰ درگیری هایی با وحید بر سر مسائل ایدئولوژی و مسائل مذهبی داشتم. چون من احساس می کردم اینها به چریک های فدایی کمک مالی

حاج عراقی ضمن این که با مؤلفه رفیق بود، از سویی احساساتی هم نسبت به جوانان و مجاهدین داشت و حتی من یادم است که وقتی عراقی را از بند یک آوردند، بیشتر به اتاق سه می آمد که آنجا من، مسعود، محمد حیاتی و ضابطی بودیم

بازدید از زندان ۱۳۵۵

می‌کنند و کارهایی برای آنها انجام می‌دهند. اعلامیه‌هایی چاپ کرده بودند. فدایی‌ها بانکی را مصادره کرده بودند و این موضوع را با قافله کفار و قریش و صدر اسلام مقایسه کرده بودند که اموال را مصادره می‌کردند و میان مستضعفین تقسیم می‌کردند. این موضوع را مجاهدین تأیید می‌کردند.

این موضوع مربوط به اوایل سال ۱۳۵۰ است.

بله، در مورد اعلامیه هم سال ۱۳۵۱ بود که آن را پخش کرده بودند. الگوهای شهادتی و انقلابی‌ای که در جزوه سوره‌های توبه و محمد (ص) طرح می‌کردند، شامل چه‌گوارا و مارکسیست‌ها می‌شد. من گفتم ما هم این همه شهید مثل سلمان، ابوذر، عمار یاسر و بلال دادیم. حالا اگر نخواهیم جدیدی‌ها را مطرح کنیم و به صدر اسلام اشاره کنیم - چرا شما چپی‌ها را مطرح می‌کنید؟ آنها توجیه می‌کردند که اینها مربوط به امروز هستند و آنها قدیمی شده‌اند.

آن زمان که فضا، فضای شهادی فلسطینی بود!

آنها بیشتر دنبال افرادی مثل هوشی مینه و چه‌گوارا بودند و روی الگوهای امریکای لاتین کار می‌کردند. در زندان هم مقداری مشکلات در رابطه با مارکسیست‌ها داشتیم و استنباط من این بود که نسبت به مارکسیست‌ها نوعی خودکم‌بینی داشتند.

پس از این که شما در دادگاه به ۱۵ سال زندان محکوم شدید، به زندان عمومی منتقل شدید؟

بله، من به زندان قصر رفتم که در آنجا هم مسائلی مطرح شد و با کاظم ذوالانوار و مسعود، اختلافاتی پیش آمد. اگر آن زمان مرا به کمیته نمی‌بردند، شاید همان موقع من هم جزو جدایی‌ها بودم و از آنها جدا می‌شدم. آقای محمد محمدی هم در جریان هستند. من به او گفتم که با آنها صحبت کند و بگوید اگر آنها این مسائل را رعایت نکنند، من از آنها جدا می‌شوم. من تهدید کردم که جزو بریده‌ها نمی‌روم. البته نمی‌خواستم پرونده‌ام مشخص شود، برای این که اگر چیزی می‌گفتم پرونده‌ام لو می‌رفت. با این وجود به خاطر گفتن بعضی چیزهای جزئی که به بچه‌ها گفته بودم، دائم مراکتک می‌زدند. من هم همیشه می‌گفتم حرفی ندارم و همه حرف‌هایم را زده‌ام. به همین دلیل در زندان فرصتی نشد ما با هم بحث و مناظره داشته باشیم. بعد که به کمیته آمدم، دو ماه و نیم مرا به تخت بسته بودند؛ این شکنجه‌ها به خاطر اعتراف دیگران بود.

گفته می‌شد حدود ۳ سال در کمیته بودید؟

بله، من نزدیک به سه سال در انفرادی بودم. دفعه دوم، همزمان با خوشدل و ذوالانوار در زندان کمیته بودم. تا این که بعد از اعدام وحید در

ساواک به این آقایان گفته بود که شما بیایید و مجاهدین را محکوم کنید و بگویید کمونیست شده‌اند. تعدادی از روحانیون هم به ساواک گفته بودند که اگر شما به مسلمان‌ها امکانات داده بودید و آنها را محدود نمی‌کردید و فشار نمی‌آوردید، آنها نمی‌گذاشتند مسائل به اینجا کشیده شود



وحید افراخت

بهمن ماه ۱۳۵۴ مرا به زندان اوین بردند و مدتی در انفرادی بودم. بعد به زندان کمیته برگشتم. بعد از بازجویی‌ها و فشارهای زیاد، دوباره مرا به زندان اوین بند ۲ بردند. مدتی در بند ۲ بودم تا این که دوباره به زندان کمیته برگردانند. بعد از مدتی مجدداً بند ۲ و از آنجا بند یک و پس از مدتی به زندان قصر بردند که در این ایام قضیه فتوا و پاک و نجسی پیش آمد. مدتی اعتصاب غذا کردم که مرا به زندان عادی‌ها بردند. در آنجا آقایان غیوران، حسن محمدی، خراسانی، حسن محرابی، جواد منصوری، مشارزاده و چندتن از فدایی‌ها هم بودند.

سال ۱۳۵۲ که شما را به اوین بردند، تا چه زمانی آنجا بودید؟

من مدتی در انفرادی اوین بودم. بعد مرا به بند ۲ اوین بردند. بعد از فتوا به بند یک رفتم، که به نظر من سال ۱۳۵۵ بود. زمانی که فتوا صادر شد، من بند ۲ بودم و آقای محمد محمدی گرگانی در بند یک بود. بعد ایشان را به بند ما آوردند. مجاهدین به آقایان محمدی و طالقانی خیلی بد و بیراه می‌گفتند، که ما از ربانی، منتظری و طالقانی توقع نداشتیم. به محمدی هم می‌گفتند که تو می‌توانستی جلوی فتوای اینها را بگیری. این حرف‌ها را چه کسانی می‌زدند؟

مسعود رجوی و عده‌ای دیگر. محمدی می‌گفت کاری از دست من بر نمی‌آید، گفتم و اعتراض هم کردم، اما مورد قبول واقع نشد.

مسعود در بند یک بود؟

نه، آنها در بند دو بودند. بعد از فتوا عده‌ای را از بند یک به بند دو آوردند. از جمله آقایان لاجوردی، عسکراولادی و حیدری که اینها یک جمع جداگانه درست کردند. محمدی هم با حاج مهدی عراقی به این بند آمدند. بعد در بند دو نقل فتوا کردند که آقایان در بند یک چنین نظراتی داشتند و شما باید از مارکسیست‌ها جدا شوید. موضع‌گیری‌هایی شد و برخوردهایی بین دو طرف رخ داد. به نظر من هر دو طرف اشتباهاتی داشتند، بنابراین من در این مسائل دخالت نکردم. حتی آقایان بهرادی نبوی، مهدی حمسی و صادق نوروزی فعالیت کردند تا این جدایی پیش نیاید و به من اصرار کردند تا من هم دخالت کنم و من گفتم چون دو طرف را می‌شناسم و می‌دانم که هر دو طرف برای حذف یکدیگر کار می‌کنند و هیچ‌گاه نمی‌توانند در کنار هم باشند، دخالتی نمی‌کنم. آنها هم به نتیجه‌ای نرسیدند و در آخر هم طرفداران مسعود رجوی به اینها گروه جوشکار می‌گفتند، چرا که می‌خواهند بین انقلاب و ارتجاع را جوش بدهند. بعد هم مرا به زندان قصر بردند و در روزهای آخر که صفر قهرمانی را آزاد کردند من هم آزاد شدم.

شما به خط حذف در زندان اشاره کردید، آیا می‌توانید ابعاد این

قضیه را بیشتر باز کنید؟ چرا که این قضیه در مسائل بعد از انقلاب هم - بر اساس گفت و گوهای قبلی - تأثیر گذاشت.

طیف‌های گوناگونی بودند. در هر طیف، دوسه نوع فکر وجود داشت. طیف امثال آقای لاجوردی به طور کل اینها را مارکسیست می دانست و قاطعانه می گفت اینها مارکسیست هستند و دروغ می گویند و نمازی هم که می خوانند ظاهری است. آقایان بادامچیان و عسکراولادی کمی ملایم تر بودند و می گفتند که مجاهدین مسلمان اند، اما از اسلام چیزی نمی دانند و باید خودشان را تحت شاگردی و تعلیم علما قرار دهند و دین را از آنها یاد بگیرند. حاج عراقی ضمن این که با مؤتلفه رفیق بود، از سویی احساساتی هم نسبت به جوانان و مجاهدین داشت و حتی من یادم است که وقتی عراقی را از بند یک آوردند، بیشتر به اتاق سه می آمد که آنجا من، مسعود، محمد حیاتی و ضابطی بودیم. موسی و مهدی افتخار هم بیشتر اتاق سه می آمدند. اما حاجی عراقی زمان غذا خوردن به اتاق دو می رفت که عسکراولادی و چندتن دیگر در آنجا بودند. گاهی حاجی عراقی می خواست بگوید که هر دو طرف را قبول دارد. آن زمان با وجود مسائل و جوی که در زندان بود و توهین هایی که می کردند و تهمت هایی که می زدند، حالت زندان در زندان ایجاد شده بود. من وقتی در زندان کمیته بودم گاهی باز جوهها به بچه های مذهبی و بازاری می گفتند شما را به بند ۲ می فرستیم تا مجاهدین حساب شما را برسند. یادم هست که آخوندی به نام سید محمد علی قریشی که هنوز هم زنده است. در بند ۲ بود. وقتی محمد حیاتی با او صحبت می کرد، به او می گفت: فکر نکنید که شما می توانید کاری بکنید. سر همان قضایای فتوای اگر خمینی هم به زندان بیاید و ضوابط ما را رعایت نکند، ما بایکوتش می کنیم. بر خوردها این گونه بود. آنها می گفتند اینها بریده و نامعنوس هستند، سیاسی نیستند و بورژوا هستند. مسعود می گفت: اگر بنا باشد بگویم امثال چه گوآرا و هوشی مینه که مارکسیست و منکر خدا هستند کافر و نجس اند، پس برخی از روحانیون مانند آیت الله خوانساری و دیگران که مبارزه مسلحانه را قبول ندارند از اینها نجس ترند، چون اصالت با مبارزه است. این مسائل تضاد را تشدید می کرد و هم دیگر را بایکوت و حذف می کردند. خود شما وقتی به زندان قصر آمدید، انتقاداتی داشتید و جمع جداگانه ای درست کردید و من به یاد دارم اولین عبارتی که درباره شما (میشمی)

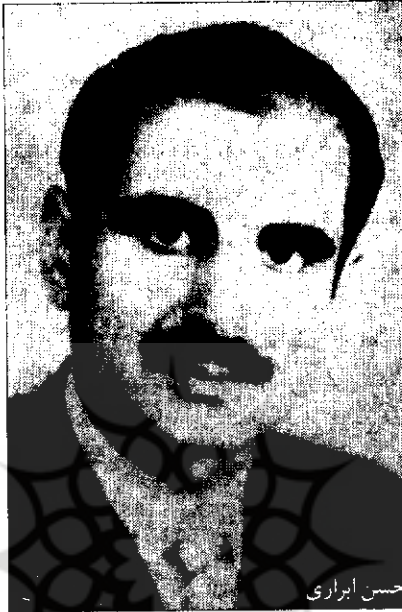
در اوین مطرح کردند واژه اپورتونیست بود و گفتند ما ایشان را قبول نداریم و دروغ گوست و حق ندارد این حرف ها را بزند. از طرف ملاقاتی ها هم پیغام هایی به زندان قصر می دادند. در آخرین مرحله هم - یا با همکاری ساواک و یا غیر ساواک - سعادت را در بندها گرداندند و جمع شما را به این شکل در آوردند. آنها مطرح می کردند که ایشان اصلاً مذهبی نبوده و مارکسیست است، هم پرونده اش هم سیمین صالحی و ناصر جوهری است و حالا آمده می خواهد برای ما ایدئولوژی درست کند.

این صحبت های مسعود بود؟
بله، یا مثلاً بهزاد نبوی انتقاداتی به اینها کرد

بود و به نظر من ایشان هم به صورت ناشیانه یا فرصت طلبانه بعد از این قضایا به احمد حنیف نژاد گفته بود: "حالا بهترین موقعیت است که تو بیایی و اعلان موجودیت کنی و بگویی که من مسعود را قبول ندارم و بگویی من وارث برادرم هستم و سازمان مجاهدین، ما هستیم." بهزاد به احمد حنیف نژاد گفته بود: "اگر شما چنین چیزی را مطرح کنی، جو به گونه ای است که همه پشت شما می آیند و روحانیت و بازاری هم پشت شما قرار می گیرند و مسعود و امثال اینها منزوی می شوند." در صورتی که به نظر من او سادگی کرد و فکر کرد اگر آقای احمد حنیف نژاد به او لبخند می زد، تشکیلات را هم رها می کند و طرف او را می گیرد. احمد حنیف نژاد رفت و این صحبت ها را به مسعود منتقل کرد. مسعود هم بهزاد را بایکوت کرد و گفت تو اصلاً مسلمان نبود و به دست ما مسلمان شدی، حالا به ما اعتراض می کنی. علت این که این او را بهزاد از آنها جدا شد این بود که آنها جدایش کردند و او را بایکوت کردند. بهزاد معتقد بود که جریان مجاهدین جا افتاده و هر گروه مذهبی هم - حتی در آینده - اگر بخواهد مبارزه کند باید با نام مجاهدین کار کند و حتی شاید یکی از دلایلی که سازمان مجاهدین انقلاب را تشکیل دادند این بود که مسئله مجاهدین جا افتاده بود و آنها می خواستند از آن موضوع استفاده کنند. از سال ۱۳۵۵ به بعد اینها هیچ وقت همدیگر را تأیید نکردند. خیلی از مسائل تبدیل به بچه بازی شده بود، از جمله مسئله پاکی و نجسی. آقایان اتاق ۲ معتقد بودند که کاملاً باید پاکی و نجسی رعایت شود و کمونیست ها باید به طور کامل از مسلمانان جدا شوند. دیگ و سماور را حتماً باید مسلمانان بشویند و اگر روزی کمونیست ها کارگر بودند و آنها می شستند، مسلمان ها می رفتند و دوباره ظروف را آب می کشیدند. به نظر من این کار درستی نبود. من چند بار به آنها گفتم که این کار را نکنید، چون اینجا چهار بند است و هر بند آن دو طبقه دارد و هشت سماور و هشت دیگ شبیه هم دارد و وقتی به آشپزخانه می رود قاطی می شوند و معلوم نیست که کدام دیگ و سماور متعلق به بند ۲ و کدام یک متعلق به بند ۳ است. به آنها گفتم این کارها به نفع دشمن تمام می شود. البته آنها توجه نکردند و حتی او آخر کتری می آوردند و آب جوش جداگانه می گرفتند. یا به دمپایی های شان علامت زده بودند که کس دیگری آنها را به پا نکند. البته من می دیدم که نظافت هم رعایت نمی شد و چپي ها سر پا ادرار می کردند و روی شلوار و کفش شان می ریخت و آن چنان توجهی به مسئله طهارت نمی کردند. اعتقاد خود من این بود که شاید بهتر بود مطرح می شد نجاست فکری و سیاسی دارند، اما من متنجس بودن آنها را قبول داشتم. با این حال، نباید چنین کارهایی می شد و من به افراط کاری هایی مثل علامت زدن اعتقادی نداشتم. مسعود و دوستانش خیلی تلاش کردند تا مرا به اتاق ۲ بیاورند و حتی مهدی بخارایی و مجید معینی گفتند آنها رفقای تو هستند و بهتر است در جمع آنها باشی که من گفتم به شما ربطی ندارد، من هر کاری بخواهم می کنم. من هم در اتاقی که مسعود بود، بودم و آنها می خواستند مرا جدا کنند.

من معتقدم اگر مجاهدین اینجا می ماندند و حتی دستگیر و اعدام می شدند، در جامعه ما به عنوان یک گروه مبارز سابقه ای تاریخی به جا می گذاشتند. در هر صورت این گونه در یادها می ماند که اینها مخالف حکومت بودند و حکومت هم اینها را دستگیر و اعدام کرد و یک روز هم ممکن بود حکومت را به خاطر این مسئله محکوم کنند

اعتقاد من این است که اگر مسعود یک سال دیگر از زندانش مانده بود و رژیم تغییر نکرده بود، منفعل می شد و بیرون می آمد



حسن ازرایی

احساس می کردم قصد دارند مرا به اتاق ۲ بفرستند تا بعد بگویند و بگویند اینها بریده هستند. حتی برای اذیت کردن من شخصی به نام محمدعلی ملکوتیان که چپی و ضد مذهب بود به اتاق سه آورده بودند و او را مسئول خشک کردن ظرفهای غذا کرده بودند تا من به خاطر این مسئله تحت فشار قرار بگیرم و از اتاق بروم. من هیچ وقت این کار را نکردم و گفتم در شرایطی که دشمن می خواهد از این قضیه سوءاستفاده کند، ما نباید چنین کارهایی بکنیم. دیگر آن طمأنینه سیاسی وجود نداشت و حالت بچه بازی پیش آمده بود. از سویی وصله می چسباندند که آنها بریده اند و می خواهند آزاد شوند. چند نفری هم در اتاق ۲ بودند که واقعاً سیاسی نبودند؛ رعیت بودند مثل بچه هایی که با گروه دکتر اعظمی از لرستان دستگیر شده بودند و یک نامه که هیچ، اگر صد نامه هم می نوشتند و بیرون می رفتند به جایی بر نمی خورد. به این بیچاره ها حبس ابد داده بودند، در حالی که آنها شش ماه هم نمی توانستند تحمل کنند. اینها هم در اتاق ۲ بودند و آن طرفی ها هم وصله می چسباندند که اینها بریده اند. گاهی این

طرفی ها هم گاف می دادند. حتی امثال بهزاد نبوی هم که به عنوان گروه جوشکار مطرح شده بودند، چند بار سراغ حاج مهدی عراقی رفته بودند و بنا به گفته خود بهزاد، حاج مهدی گفته بود که اگر آنها همه ضوابط را هم رعایت کنند، ما باید جدا باشیم. استنباط این شده بود که مسئله آزادی مطرح است. من اعتقاد نداشتم و ندارم که اینها بدون اطلاع قبلی - حالا شاید شکل قضیه را نمی دانستند - به مراسم سپاس رفته باشند و در آن مراسم هم بنشینند و چیزی نگویند. برای من این قضیه چندان پذیرفته و قابل قبول نیست. اگر آنها مراسم را به آن شکل می دیدند، باید بلند می شدند و بیرون می آمدند و سروصدا می کردند.

البته شرایط خاصی هم بود. ۱۴-۱۳ سالی که اینها در زندان بودند، مخصوصاً از سال ۵۰ به بعد که بچه های فدایی و مجاهد به زندان آمدند، دیگر کسی سراغ اینها نرفت و جوانان به گروه آنها اضافه نشدند و از جمع آنها در زندان کاسته می شد. بیشتر جوانان طرف فدایی ها و مجاهدین می رفتند. از آن طرف هم به اینها وصله زده می شد که اینها بورژوا و خرده بورژوا هستند و بایکوت می شدند و اینها هم خسته شده بودند و هم بعد از علنی شدن، مارکسیست شدن سازمان، روحیه بسیاری از آنها خراب شد و به بن بست کشیده شدند. بسیاری به این نتیجه رسیدند که ماندن در زندان گناه است و اگر به بیرون برویم، حداقل می توانیم مردم را روشن کنیم که آلت دست اینها نشوند. عده ای دیگر می گفتند از زندان بیرون برویم و گروهی تشکیل دهیم که دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نکنند.

در رابطه با روحانیون خیلی فشار آورده بودند که آنها مقاله ای علیه مجاهدین بنویسند تا در روزنامه رستاخیز چاپ شود و یا مثلاً مصاحبه ای

کنند تا در تلویزیون پخش شود. اگر تکتک می خواستند با آنها برخورد کنند، شاید بعضی هایشان به این خط کشیده می شدند، اما در ملاقاتی که با یکی از این آقایان (ربانی شیرازی) داشتم، گفتم که این کارها را نکنید. روحانیون به ساواک گفته بودند که فشارهای شما باعث شد که این بچه ها به سوی کمونیسم و مبارزه مسلحانه رفتند. مهندس بازرگان هم در دادگاهش در سال ۱۳۴۳ گفته بود که این آخرین گروهی است که کارهای قانونی می کنند و شما محاکمه می کنید. گروه های بعدی دنبال کار مسلحانه می روند.

ساواک به این آقایان گفته بود که شما بیاید و مجاهدین را محکوم کنید و بگویید کمونیست شده اند. تعدادی از روحانیون هم به ساواک گفته بودند که اگر شما به مسلمان ها امکانات داده بودید و آنها را محدود نمی کردید و فشار نمی آوردید، آنها نمی گذاشتند مسائل به اینجا کشیده شود. ساواک گفته بود اینها همه مارکسیست هستند. بعضی از آقایان هم گفته بودند ما اینها را می شناسیم و می دانیم بچه مسلمان هستند. ساواک گفته بود اگر واقعاً اینها

را می شناسید و می دانید مسلمان هستند، لیستشان را بدهید تا در مواقع خاص آنها را آزاد کنیم. آنها هم سادگی کرده بودند و اسامی ۲۰-۱۰ نفر را داده بودند. من از این موضوع مطلع شدم و در ملاقاتی با آقای ربانی به تندی با او برخورد کردم. گفتم شما فکر می کنید که اگر بگوییم اینها مسلمان اند، به همین زودی آنها را آزاد می کنند؟ تا اینها را به لجن نکشند و وارد ساواک نکنند، آنها را اول نمی کنند. این کارها موجب می شود آبروی بچه مسلمان ها برود. شما نباید این کارها را بکنید، بلکه باید ببینید چرا اینها کمونیست شده اند؟ این مسائل را من در کتاب خاطراتم نیز مطرح کرده ام. من آن زمان می دانستم که گروه هایی مثل مهدویون در بیرون کارهایی می کنند، می گفتم بروید و اشکالات آنها را بگیرید. جزوه تغییر مواضع ایدئولوژیک که تقی شهرام نوشته بود هم به آنها داده شده بود و هم به مسعود رجوی. رجوی هم جزوه را به بند ۲، اتاق ۳ آورده بود و شبها با موسی خیابانی، محمد حیاتی و مهدی افتخاری می نشستند و این کتاب را با هم می خواندند و تحلیل می کردند. ساواک روی این مسائل کار می کرد. اعلامیه های بیرون را هم به مسعود می داد و هم به آقایان. شاید همین حرف های من روی آقایان اثر گذاشته بود و آقای ربانی صحبت های مرا به آقای طالقانی و دیگران گفته بود و آنها گفته بودند ساواک با تک تک ما کاری نداشته باشد و اگر کاری دارد با آقای هاشمی صحبت کند. آقای هاشمی را سخنگوی خود کرده بودند. و اگر ما هم صحبتی داشتیم به ایشان می گوییم تا به ساواک منتقل کند. آنها گفتند درست است که ما مارکسیسم و مجاهدین را با این شرایط قبول نداریم، اما از بلندگوی شما استفاده نمی کنیم. ما اگر در زندان بیاییم و برای شما مقاله بنویسیم یا

مصاحبه کنیم، مثل دکتر لاشایی و نیکخواه می شویم که نه به درد شما می خورد و نه ما می توانیم دیگر سرمان را بلند کنیم. ما اگر هم بخواهیم حرفی بزنیم، از بلندگوی خودمان می زنیم. اگر هم بیرون برویم از طریق منابر و مساجد و ارتباطی که داریم مطرح می کنیم که کارهای اینها اشتباه بوده است. این مسائل باعث شد که ساواک تصمیم بگیرد عده‌ای از این آقایان را آزاد کند. اینها کسانی بودند که مدت زیادی در زندان مانده و خسته شده بودند. با برخورد های غلطی هم که با اینها شده بود به این انگیزه رسیده بودند که بهتر است بیرون بروند و فعالیتی بکنند. حالا این که به چه قیمتی، بماند.

گفته می شد که برای آزادی از زندان از امام خمینی مجوز داشته اند.

نه، اصلاً چنین چیزی نبود. در این رابطه اصلاً آقای خمینی هیچ نظری نداشت. آقای خمینی مجاهدین را نیز به طور کلی قبول نداشت. آقای داعی در خاطراتش گفته که من با آقای خمینی صحبت کردم و چند دقیقه‌ای هم برای ایشان گریه کردم تا مطالبی در تأیید مجاهدین بگوید. اما ایشان برای این که خیال مرا راحت کند گفت که اینها از اسلام تنها بسم الله را دارند و بقیه ایدئولوژی آنها مادی است. بعد آقای داعی گفته بود که امام این تیزی بی و تیزهوشی را داشت که گفت من اعلامیه و اطلاعیه‌ای علیه اینها نمی دهم، به این دلیل که ما معتقدیم ۱۴۰۰ سال است که پیرایه‌های زیادی به اسلام چسبیده شده و اسلام واقعی به دست اینها نیفتاده و کسی این اسلام را برای اینها پیاده نکرده تا آنها از اسلام چیزی بفهمند. به همین علت من آنها را محکوم یا رد نمی کنم. آقایان تراب حق شناس و حسین روحانی هم مدتی به نجف رفته بودند و ایدئولوژی شان را مطرح نموده در مورد کتاب‌هایشان و همچنین نهج البلاغه صحبت کرده بودند، امام خوانده بود و در آخر به حسین روحانی گفته بود که این کارهای شما ربطی به اسلام ندارد. مشروح این مطالب را حسین روحانی در خاطراتش آورده. البته ایشان مشی مسلحانه را هم قبول نداشت و گفته بود جامعه ما پذیرای این مسائل نیست.

این که مؤتلفه می گویند امام در زندان

به ما پیغام داد که مصاحبه کنید و بیرون بیایید، درست است؟

نه، من شدیداً تکذیب می کنم و اگر هم کسی در این رابطه چیزی بگوید، به امام تهمت زده است. امام چنین دیدگاهی نداشت و من کم و بیش از آن مطلع ام. امام از ابتدا مواضع ضد حکومت و ضد سلطنت داشت و هرگونه سازش و برخورد ضعیف و ذلیلانه در برابر دشمن را محکوم می کرد و به همین دلیل هیچ‌گاه خودش هم چنین برخوردی نداشت و چنین چیزی را تأیید نکرد. متأسفانه در حال حاضر موارد زیادی در خاطرات مطرح می شود که بیشتر شاهد چنین مسائلی کسانی هستند که اکنون مرده‌اند و در میان ما نیستند. اگر امام چنین چیزی گفته بود، این آقایان حداقل به ماکه در

زندان با آنها رفیق بودیم می گفتند.

تا اینجا مسائل زندان گفته شد. لطفأ در مورد ارتباط مسائل زندان با مسائلی که پس از پیروزی انقلاب رخ داد هم توضیح دهید.

بعد از قضایای ۱۷ شهریور، در زندان بحث شد اما مجاهدین و مارکسیست‌ها این حرکت‌ها را قبول نداشتند و یک نوع شورش می دانستند و آنها را حرکت‌های بورژوازی و خرده‌بورژوازی و نیم‌بند می دانستند و می گفتند این کارها انقلاب را عقب می اندازد. ما در زندان از این آقایان خواستیم که نامه‌ای برای صلیب سرخ بنویسند پیرامون این که ما حاضریم برای کسانی که زخمی شده‌اند خون بدهیم و صلیب سرخ این امکانات را فراهم کند؛ چون ما این حکومت را قبول نداریم و می ترسیم خون ما را به مصارف دیگر برسانند، بهتر است صلیب سرخ این امکانات را فراهم کند و این خون‌ها را به مجروحان بدهد. اما این آقایان حاضر نشدند چنین نامه‌ای بنویسند. مارکسیست‌ها حاضر شدند این نامه را امضا کنند، اما مجاهدین مذهبی راضی نشدند. من رونوشت آن نامه را در کتاب خاطراتم به عنوان سند آورده‌ام. می دیدم مجاهدین افراد مارکسیست را می آوردند و داخل گروه‌شان عضوگیری می کنند. بعد از بیانیه تغییر ایدئولوژی، امثال کاظم حاج شفیعی‌ها و بچه‌های زندان مشهد بیشترشان چپ کردند و مارکسیست شدند. در سال ۱۳۵۳ افرادی مثل حسن راهی، محمود طریق الاسلام و محمد دماوندی تغییر ایدئولوژی داده بودند، ولی به آنها می گفتند شما نماز بخوانید و چیزی نگویید، برای این که اگر نماز نخوانید آبروی ما می رود. چون هنوز قضایای بیرون علنی نشده بود و اینها می خواستند این قضایا را مطرح نکنند، مبادا جناح راست بهره‌برداری و سوءاستفاده کند. بعد که در بیرون تقی شهرام و امثال او تغییر مواضع را اعلام کردند، اینها هم در زندان‌های مشهد، شیراز و قصر مواضع خود را اعلام کردند. بعد هم که به آنها گفتند چرا چنین کارهایی می کنید، آنها هم گفتند چون سازمان تا به حال تغییر ایدئولوژی اش را اعلام نکرده بود، اما حالا که اعلام کرده، ما هم اعلام کردیم. به مذهبی‌ها می گفتند این شما هستید که اپورتونیست هستید و نمی خواهید قبول کنید، شما باید تابع سازمان باشید. پیش از سال ۱۳۵۷، مجاهدین درون خود اختلافات زیادی داشتند. برای نمونه موسی خیابانی واقع‌نظامی و خشک و مستقل بود، ولی مسعود آدمی سیاسی بود و ناگهان تغییر موضع می داد. اعتقاد من این است که اگر مسعود یک سال دیگر از زندانش مانده بود و رژیم تغییر نکرده بود، متفعل می شد و بیرون می آمد. این اواخر که مسعود در اوین بود، هفته‌ای یکی - دو روز او را می بردند در اتاق بازجویی و جزوات بیرون و تغییر مواضع را به او می دادند و متقابلاً به آنها تحلیلی می داد.

آیا پرونده صحبت‌هایی که شما مدهی هستی با مسعود می شد، پس از انقلاب به دست شما رسید؟

نه، این پرونده‌ها در ساواک مرکزی و برخی در دادرسی ارتش بود. مطمئنم تا زمانی که من

امر بر مجاهدین مشتبه شده بود و فکر می کردند قدرت اول هستند. البته من معتقدم اگر اینها دست به حرکت مسلحانه نمی زدند، شاید حکومت را هم می گرفتند. چون جو جامعه طوری بود که کشش نسل جوان و احساسات آنها نسبت به اینها زیاد بود و قشر مردمی با اینها همکاری داشت و حتی بعد از آن ضربه‌ای هم که خورده بودند، بعد از تغییر ایدئولوژی سال ۱۳۵۴ باز هم توانستند نیرو جذب کنند

تاریخ: ۱۳۵۸
محل: تهران

در کمیته بودم کسی پرونده‌های دادرسی ارتش را جابه‌جا نکرد و بعد آقایان از سپاه از طریق شورای انقلاب و آیت‌الله خامنه‌ای برای آیت‌الله مهدوی کنی نامه آوردند. پرونده‌های دادرسی ارتش را به سپاه منتقل کردند، اما پرونده‌های ساواک را نبردند. متأسفانه اداره ساواک مرکزی و آن پرونده‌ها به دست انجمن حجتیه افتاد. زمانی که در کمیته بودیم، وقتی خلاصه

پرونده ساواکی‌ها را می‌خواستیم به ما نمی‌دادند. دستگیری ساواکی‌ها توسط ما از طریق پرونده نبود. همه این دستگیری‌ها از طریق اطلاعات مردمی بود. حتی بعد که خود طرف اعتراف می‌کرد که ساواکی بوده است، ما به مرکز اسناد نامه می‌دادیم که سوابق آنها را بگیریم، تنها چیزی که به ما می‌دادند این بود که ایشان در فلان تاریخ استخدام شده، چقدر وام گرفته و چقدر بدهکار است و این که طرف در چه عملیاتی بوده و چه کار کرده را به ما نمی‌دادند.

از آنجا که خود انجمنی‌ها ارتباطات زیادی با ساواک داشتند، شاید نمی‌خواستند پرونده‌ها منتقل شود. در زندان بچه‌های قلعه گلابی هم بودند که ادعای خلیفه‌گری می‌کردند و آنها هم به این دیدگاه رسیده بودند که باید از زندان آزاد شده و بیرون کار کنند.

موسی خیابانی آدم خشک و متعصبی بود و وقتی بیرون آمد روش خودش را داشت. در حالی که مسعود این طرف و آن طرف می‌رفت و با همه پای مذاکره می‌نشست و سیاسی

برخورد می‌کرد و هر روز مواضع خود را تغییر می‌داد. من معتقدم اگر مجاهدین اینجامی ماندند و حتی دستگیر و اعدام می‌شدند، در جامعه ما به عنوان یک گروه مبارز سابقه‌های تاریخی به جامی گذاشتند. در هر صورت این گونه در یادها می‌ماند که اینها مخالف حکومت بودند و حکومت هم

اینهارا دستگیر و اعدام کرد و یک روز هم ممکن بود حکومت را به خاطر این مسئله محکوم کنند.

اگر ممکن است به جریاناتی بپردازید که پیش و پس از انقلاب به درگیری ۳۰ خرداد ۶۰ منجر شد. چرا که شما خود در متن قضایا بودید.

پس از آزادی در بهمن ۵۷، هر کس به دنبال کار خود رفت. آقایانی که زودتر آزاد شده بودند و از خط فکری آقایان عسکراولادی و عراقی بودند، به دنبال امام تا پاریس رفتند و با ایشان برگشتند و بعد در مسائل کمیته استقبال امام و شورای انقلاب بودند و کم‌کم از اطرافیان امام شدند و حزب جمهوری را تشکیل دادند. یک سری آقایان اطراف آقای طالقانی رفتند، در حالی که همین افراد در زندان که بودند می‌گفتند این فتوا را رسولی بازجو و ساواک داده و از موضع تند برخورد می‌کردند و می‌گفتند طالقانی از آنها

هم خائن تر است، به دلیل این که او می‌فهمیده و آنها نمی‌دانستند، چرا امضا کرده؟ حداقل اگر قبول نداشت امضا نمی‌کرد. در اوین به آقای طالقانی به خاطر کسالتی که از نظر جسمی و روحی داشت، روزی دو بار به جای برنج، بیفتک می‌دادند. من اواخر که در زندان بودم با آقایان طالقانی، منتظری و نفری در یک اتاق بودیم. ما چهار گوشه اتاق را



اسناد صحیح

۱۵ / ۱۰ / ۱۳۶۰

گرفته بودیم. آقایان هاشمی و لاهوتی و امثال اینها هم در اتاق‌های بغلی بودند. همه سر سفره از غذای زندان می‌خوردند، آقای طالقانی به خاطر کسالتی که داشت غذای تجویز پزشک می‌خورد. اما آنها برای خراب کردن آقای طالقانی می‌گفتند ایشان این بیفتک‌ها را خورده و چنین فتوایی داده است.

همین آقایان وقتی از زندان بیرون آمدند، همکار آقای طالقانی شدند. من پس از این که آزاد شدم در کمیته استقبال بودم و بعد از این که حکومت موقت مستقر شد و کمیته تشکیل شد، آقای مهدوی کنی در رأس کمیته قرار گرفت. ما از اولین افراد کمیته بودیم و تا شهریور ۱۳۶۰ کسی از بچه‌های مجاهدین را نگرفتیم. وقتی با مردم برخورد می‌کردند و روزنامه‌ها را در ماشین‌های ما انداختند و یاد جاهایی مثل خزانه میتینگ می‌گذاشتند و درگیری ایجاد می‌کردند، مردم آنها را می‌گرفتند و بچه‌های گشت کمیته می‌رفتند و اینها را جدا می‌کردند. حتی وقتی بی‌سیم می‌زدند که اینها را گرفته‌ایم، چه کار کنیم؛ من می‌گفتم اینها را از معرکه بیرون ببرید و با کمی فاصله از آنجا پیاده کنید و به کمیته نیاورید. این کار به دو دلیل بود؛ نخست این که من نمی‌خواستم این بچه‌ها دستگیر شوند و برایشان سابقه درست شود و دیگر

برای جلوگیری از خشونت و درگیری به آقای بهشتی پیشنهاد کردم - آن زمان آقای بهزاد نبوی در روابط عمومی کمیته بود - و گفتم من مسعود را می‌شناسم، اینها چون آن زمان هم در زندان به مذاکره افتاده بودند، در شرایط کنونی هم اگر امثال مسعود را دو-سه ماه بگیرید و نگاه دارید و روی آنها کار کنید حاضر می‌شوند که کوتاه بیایند و مصاحبه کنند و جلوی درگیری حتمی گرفته می‌شود. نظر قطعی من این بود چون حاضر نبودم جوانان بی خودی کشته شوند

تیر مرداد ۱۳۵۸

این که آنها تحلیلی داشتند و به بچه‌هایشان می‌گفتند که در کمیته فردی به نام عزت‌شاهی در رأس است و ساواکی است و ضد مجاهد و فاشیست است و می‌برند و شلاق می‌زنند و... من حتی تا سال ۶۰ به مجاهدین سمپاتی داشتم و گاهی تلفنی احوال آنها را هم می‌پرسیدم، اما اینها با ما این‌گونه برخورد می‌کردند. وقتی برخی از آنها را مردم دستگیر می‌کردند و به کمیته می‌آوردند و می‌زدند، ما آنها را از دست مردم می‌گرفتیم، بعد که به اتاق بازجویی می‌بردیم، آنها فریاد می‌زدند: مرگ بر خمینی، درود بر رجوی. یا مثلاً می‌گفتند عزت‌شاهی ساواکی، من کمال احترام را به اینها می‌گذاشتم و توهینی نمی‌کردم و معتقد بودم باید کاری کنیم تا تحلیل مرکزیت آنها غلط از آب دربیاید. اگر هم یک یا دو روز ننگه می‌داشتیم، از آنجاکه می‌دانستند ما با اینها کاری نداریم، وقتی می‌خواستیم آنها را بیرون کنیم بیرون نمی‌رفتند. از همین رو وقتی تعداد اینها ۱۰ یا ۲۰ نفر می‌شد، به مهدی ابریشمچی و محمد حیاتی تلفن می‌زدیم و می‌گفتم بیایید اینها را ببرید. حتی وقتی از بعضی آنها اسمشان را می‌پرسیدم، می‌گفتند اسم مجاهد است و وقتی فامیلشان را می‌پرسیدم می‌گفتند خلق. وقتی اسم پدرشان را می‌پرسیدم می‌گفتند ایران. ما می‌دانستیم اگر یک سیلی به گوش اینها بزنیم همه چیز را می‌گویند، اما نمی‌خواستیم آن تحلیل پیاده شود.

یک روز دختری ۱۷، ۱۶ ساله را دستگیر کرده و یک سری از دستخط‌های ریز که روی کاغذهای نازک می‌نوشتند، از او گرفته بودند. وقتی او را به کمیته و جلوی اتاق ما آوردند، روی زمین دراز کشید. حالا دختر هم بود و ما نمی‌توانستیم به او دست بزنیم و خانمی هم بین ما نبود تا از او کمک بگیریم. هر چه به او گفتیم بلند شو و روی صندلی بنشین، او گوش نمی‌کرد و فحش می‌داد. ما دنبال آقای باقری‌کنی برادر آقای مهدوی‌کنی رفتیم و گفتیم: حاج آقا این دختر چیزی نمی‌گوید و از روی زمین هم بلند نمی‌شود. شما با او صحبت کنید، بلکه موضوع حل شود. آقای باقری هم نیم‌ساعت با محبت و پدرا نه با او حرف زد. دختر همچنان فحش می‌داد. آقای باقری گفت من کاری از دستم ساخته نیست. هر کاری می‌خواهید بکنید، اصلاً بفرستیدش به اوین. من هم وقتی آقای باقری رفت، رفتم و به دختر گفتم این آقا که آمده بود حاکم شرع بود و ما حکم تعزیر تو را از او گرفتیم. همین الان چه حرف بزنی و چه زنی جهل. پنجاه تا شلاق باید بخوری. بعد گفتم این دختر

را به اتاق عقبی ببرید تا شلاقش بزنند. یک لگد باکفشم به پایش زدم و گفتم بلند شو تا با دست بلندت نکردم، خودت روی صندلی بنشین. تا حرف‌های مرا شنید گفت حرف می‌زنم. من گفتم نمی‌خواهم چیزی بگویی. اصرار کرد و من گفتم بلند شو و ما هم به آن آقا می‌گوییم تو را زدیم، قبول کرد و بلند شد. نام خودش و نام پدر و آدرسش را گفت، من هم به آقای باقری گفتم، ایشان قبول نکرد و گفت حتماً شما او را زده‌اید. من گفتم به خدا، نه به او توهین کردیم و نه به او دست زدیم، اما از وجود شما سوءاستفاده کردیم، ایشان آمدند و از

دختر پرسیدند کتک خوردی گفت نه. من داستان را به او گفتم که ایشان گفتند از قدیم گفتند زبان خرا را صاحب خر می‌داند. حتی دادستانی انقلاب هم اینها را قبول نمی‌کرد. آنها می‌گفتند این افرادی را که در حد کتاب و روزنامه و اعلامیه فعالیت می‌کنند نیاورید. اگر اسلحه یا بمبی از آنها گرفتید تحویل دادستانی بدهید، اما در مورد اینها نمی‌توانیم کاری کنیم. در مورد مسائل ۳۰ خرداد که موارد تندتری پیش آمد، ما ۱۵-۱۰ نفر را گرفتیم که خیلی اذیت می‌کردند و حتی اسمشان را هم نمی‌گفتند که ما با آنها کاری نداشتیم و با شماره آنها را صدا می‌کردیم. برخلاف صحبت‌های آقای شاهسوندی پیش از خرداد ۶۰ کسی کشته نشد و اعدام هم نشد.

منظور سعید شاهسوندی کسانی است که در تظاهرات کشته شدند و در روزنامه‌ها هم منتشر شد.

تا پیش از خرداد ۶۰ هیچ‌کدام از نهادهای دولتی کسی را نکشتند. من حتی اگر می‌فهمیدم کسی شخص دیگری را زده و حتی اگر از بچه‌های حزب الله بودند آنها را بازخواست می‌کردم و می‌گفتم به شما ربطی ندارد و باید آنها را می‌گرفتید و می‌آوردید تا ما رسیدگی می‌کردیم. واقعیت این بود که وقتی بچه‌های مجاهدین به آقای خمینی فحش می‌دادند، چون آقای خمینی تقدسی داشتند، یک عده جوان هم ناراحت می‌شدند و واکنش‌هایی نشان می‌دادند. به همین دلیل دعوا و کتک‌کاری هم می‌شد و هر دو طرف همدیگر را می‌زدند، اما آنها طلبکار بودند. آقایان مسعود و موسی به کمیته می‌آمدند و با آقای مهدوی‌کنی و باقری‌کنی مذاکره می‌کردند و به شورای انقلاب می‌رفتند و ادعای سهم‌خواهی می‌کردند و خودشان را در دولت سهم می‌دانستند. آنها هم با مجاهدین همکاری می‌کردند. در حال حاضر یک سری از بدهی‌های دولت ما به امریکا که جزو قرارداد الجزایر است، بابت پول‌ها و امکاناتی است که آنها از شرکت‌ها بردند. از بنیاد پهلوی (بنیاد علوی) حدود ۸۰، ۹۰ قطعه فرش‌های بزرگ توسط پدر آقای ضابطی که در بازار، فرش فروش بود بردند. بعدها ما فهمیدیم و ۷۰ قطعه را پس گرفتیم. اما کارشناس‌های شرکت فرش گفتند که قیمت آن ۴، ۵ قطعه که آنها به خارج فرستادند، از این ۶۰، ۷۰ قطعه‌ای که شما پیدا کردید بیشتر است. اینها اموال داخلی و خارجی شرکت‌ها را مصادره می‌کردند.

هر گروهی از نیروهای انقلاب این کارها را می‌کردند؟

یک زمان نیروهای انقلاب با حکومت هستند و یک وقتی مخالف حکومت هستند. پس اگر قرار شود حکومتی در کار باشد و هر گروهی بخواهد ادعای حکومت داشته باشد هر چه و مرج می‌شود، امر بر مجاهدین مشتبه شده بود و فکر می‌کردند قدرت اول هستند. البته من معتقدم اگر اینها دست به حرکت مسلحانه نمی‌زدند، شاید حکومت را هم می‌گرفتند. چون جو جامعه طوری بود که کشتش نسل جوان و احساسات آنها نسبت به اینها زیاد بود و قشر مردمی با اینها همکاری داشت و حتی بعد از آن ضرب‌های هم که خورده

مسعود و موسی و دیگر سران مجاهدین پیش امام رفته بودند و صحبت کرده بودند. امام آنها را نصیحت کرده بود که این کارها را نکنید. بعد که از پیش امام برگشتند به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند با حکومت و روحانیت کنار بیایند. از همین جا تصمیم به حذف یکدیگر گرفتند

بودند، بعد از تغییر ایدئولوژی سال ۱۳۵۴ باز هم توانستند نیرو جذب کنند. برای نمونه در بعضی میتینگ‌ها مثل خزانه توانستند جمعیت زیادی جمع کنند.

● **خواست‌های مجاهدین در مذاکرات با شورای انقلاب چه بود؟**
یکی این که وزارت می خواستند. حتی خود همین آقایان هم گفته‌اند که حاضر شدند به مسعود پست شهرداری تهران را هم بدهند که مسعود قبول نکرد. حتی خود آقای بهشتی گفته بود برای ساکت کردن مسعود، شهرداری تهران را به او بدهند که راضی نشد.

● **ولی بعضی از مصاحبه‌شوندگان از جمله آقای موسوی تبریزی و حتی آقای تاج‌زاده گفته‌اند که اجماع نانوشته‌ای در کار بود که به اینها هیچ پست کلیدی‌ای داده نشود.**

بله، در حد پست نخست‌وزیری و وزارت، اما نه مدیرکلی و شهرداری. بعضی آقایان چون در حال حاضر خودشان نسبت به حکومت موضع دارند، یک سری مسائل غیر واقعی را مطرح می‌کنند، اما واقعاً این گونه نبود. من هم خودم در حال حاضر انتقاد دارم. در جایی هم مشغول نیستم و پست و مقامی هم ندارم. از سال ۱۳۶۳ هم از کمیته مرکزی و حکومت کنار کشیدم. من حتی خودم برای جلوگیری از خشونت و درگیری به آقای بهشتی پیشنهاد کردم. آن زمان آقای بهزاد نبوی در روابط عمومی کمیته بود. و گفتم من مسعود را می‌شناسم، اینها چون آن زمان هم در زندان به مذاکره افتاده بودند، در شرایط کنونی هم اگر امثال مسعود را دو سه ماه بگیرید و نگاه دارید و روی آنها کار کنید

حاضر می‌شوید که کوتاه بیایند و مصاحبه‌کنند و جلوی درگیری حتمی گرفته می‌شود. نظر قطعی من این بود چون حاضر نبودم جوانان بی‌خودی کشته شوند.

● **یعنی می‌گفتید آنها را بازداشت کنند؟**

من گفتم اینها را در جای امنی نگاه دارند تا مسئولان با آنها مذاکره کنند تا خودشان متوجه مشکلات شده و به اشتباهات خود پی ببرند. اینها الان یک طرف قضیه نشسته‌اند.

● **شما که نمی‌توانستید آنها را به راحتی دستگیر کنید. آنها محافظ داشتند و این خود شروع یک درگیری بود.**

برای ما گرفتن آنها کاری نداشت. آنها شب‌ها به خانه ابریشمچی می‌رفتند. من در آن زمان مسئول کارت کامپیوتری کمیته مرکزی بودم و برای بچه‌های کمیته و پاسدارها کارت مجوز اسلحه صادر می‌کردم. آقایان بنی‌صدر و مهدوی‌کنی برایم نوشتند که به بچه‌های مجاهدین هم کارت مجوز اسلحه بدهید. چون من مسئول صدور کارت بودم، با این کار مخالفت کردم. وقتی دلیلش را پرسیدند، گفتم که باید مشخص شود

که اینها چند نفرند و برای هر نفر هم چند محافظ می‌خواهند تا ما به نام آن محافظ کارت صادر کنیم، نه این که هر روز محافظ‌هایشان را عوض کنند و دائم کارت صادر کنیم. ما گفتم تعداد و اسامی مشخص شود، آن وقت ما کارت صادر می‌کنیم. اینها هم صحبت‌های ما را به آنها منتقل کرده بودند، که مجاهدین نپذیرفته بودند. گفته بودند ما اسامی نمی‌دهیم و شما هم باید یک سری کارت بدون نام بدهید و فقط نام مجاهد داشته باشد، ما هم نپذیرفتیم.

● **یعنی آقایان بنی‌صدر و مهدوی کنی قطعاً موافقت کرده بودند؟**

اسدالله لورانه، محمدعلی رحیمی، عزت‌شاهی، عباس دوردوزانی، محمد کجویی و ...



بله، من نامه آنها را هم دارم.

● **نامه آنها در خاطرات شما چاپ نشده است؟**

خیر، بنا به یک سری مسائل. آیین‌نامه این بود، به کسانی که کارت می‌دادیم، از آنها ضمانت می‌گرفتیم. ضامن هم یا باید جواز کسب داشت یا کارمند بود تا آن فرد را بشناسد. شماره اسلحه فرد هم در آن کارت نوشته می‌شد. حتی اگر خود من هم اسلحه‌ای به فردی می‌دادم در کارت می‌نوشتیم تا بدانم اسلحه‌ها دست چه کسانی است. حتی یک روز در خزانه دو سه اسلحه از اینها گرفته بودند و به کمیته آورده بودند. آنها به آقای مهدوی کنی فشار آورده بودند که اسلحه ما را گرفته‌اند. ایشان هم به ما فشار آورده که اسلحه اینها را پس بدهید و ما هم اسلحه را برگرداندیم. از این رو اینها فکر کرده بودند حکومت از اینها می‌ترسد، تا جایی که بهزاد نبوی گفت قصاص قبل از جنایت نباید کرد، اینها که کاری نکرده‌اند تا ما اینها را بگیریم. آقای بهشتی هم گفت صلاح نیست ما کاری بکنیم، بگذارید به مرحله حاد برسند، بعد اگر خواستیم آن زمان تصمیم می‌گیریم.

در ۳۰ خرداد ۶۰ هم من از اینها اسلحه‌ای ندیدم. بیشتر تیغ موکتبری داشتند که بسیاری را با آن زخمی کردند. نمک و فلفل هم در چشم و صورت می‌ریختند

پیشنهاد دستگیری از شما بود؟

بله، اما من در حد دستگیری پیشنهاد نکردم. گفتم آنها را بگیرید، مدتی نگاه دارید و با آنها صحبت کنید و شرایط انقلاب را به آنها بگویید، شاید خودشان به مرحله‌ای برسند که به اشتباهشان اعتراف کنند. اگر هم نپذیرفتند، آزادشان می‌کنیم، تاراه را خودشان انتخاب کنند و قضایای سی خرداد ۶۰ پیش نیاید. اما مسئولان حاضر نشدند حتی برای دو-سه ماه هم آنها را نگاه دارند و با آنها مذاکره کنند.

این کار اصلاح‌شدنی بود؟

بله.

چه سالی این پیشنهاد را دادید؟

وقتی که من خواستم از جلسه آقایان خارج شوم، پرسیدند چگونه می‌روی؟ گفتم همین طور که آمدم. من پیاده آمده بودم. پرویز پرسید مسلح هستی؟ پیراهنم را بالا کشیدم و گفتم نه، چیزی همراهم نیست، کسی هم همراهم نیست. پرسیدند چرا این جور می‌آیدی. با خنده گفتم شما این قدر نامرد هستید که اگر بخواهید بزیند خبر نمی‌دهید و از پشت می‌زنید. با هم خندیدیم و از هم جدا شدیم. خلیل رضایی گفت که من شما را می‌رسانم. من هم گفتم میل خودت است. اگر می‌خواهی برسان. خلیل مراسم ماشین کرد و تادم بیمارستان طرفه آورد. به من گفت از اینجا پیاده برو. هر چه گفتم بیا. قبول نکرد و گفت از اینجا به بعد خطر دارد و صلاح نیست.

همان سال ۶۰، پیش از سی خرداد بود. من حتی گفتم که اگر این کار را نکنیم، در آینده نزدیک درگیری حتمی است، یا شما آنها را می‌کشید یا آنها شما را می‌کشند. قبل از این قضیه، آقای پرویز یعقوبی مرا به مغازه خلیل رضایی دعوت کرد. من سر ساعت رفتم، اما آقایان نزدیک یک ساعت دیرتر آمدند. کلی هم این طرف و آن طرف گشته بودند تا ببینند من مأموری را گذاشته‌ام یا نه. نزدیک دو ساعت نشستیم. در آن نشست حاج خلیل رضایی، محسن رضایی و پرویز یعقوبی حضور داشتند. اینها به من گفتند تو بی خود در کمیته مانده‌ای و باید وزیر و وکیل بشوی. من گفتم نمی‌خواهم در کار دولتی باشم و همین کار هم از سر من زیاد است. به محض این که حکومت سروسامان بگیرد به بازار می‌روم و به کار آزاد خودم مشغول می‌شوم. در حال حاضر هم چون کارها لنگ است، مانده‌ام. آن زمان هم این آقایان با بنی صدر خیلی قاطعی شده بودند. گفتند که بهشتی دیکتاتوری می‌کند. من هم گفتم این آقای بنی صدری که شما دنبالش افتاده‌اید آیا خیلی قانونی است؟ بنی صدر خودخواه‌تر است یا بهشتی؟ بنی صدر خودخواه‌تر است یا رجایی؟ گفتم شما هم خودتان را بیچاره می‌کنید، هم بنی صدر را. این کارهایی که شما می‌کنید به بن بست کشیده می‌شود و من این مسئله را نه به صلاح شما می‌دانم، نه به صلاح حکومت. فکر نکنید چون من با حکومت کار می‌کنم آنها را تأیید می‌کنم، من هم انتقاد دارم. اما انتقاد من با شما فرق دارد. من (عزت شاه‌ی) معتقدم اینها (نظام) حکومت کردن بلد نیستند، تازه وارد هستند، اما خائن و وطن فروش نیستند، بلکه اشتباه می‌کنند. اما شما (مجاهدین) انتقاد می‌کنید تا آنها را نابود کنید و خودتان به جایشان بنشینید. من برای اصلاح اینها انتقاد می‌کنم، اما شما برای نابودی فعالیت می‌کنید. آنها گفتند ما به این نتیجه

رسیده‌ایم که بنی صدر قانونی است و قانونی فکر می‌کند. از آنجا که من و پرویز در زندان قصر در یک اتاق بودیم و در زندان کلی با هم درد دل می‌کردیم، به او گفتم: "تو مرا می‌شناسی، بچه‌های شما به کمیته می‌آیند و چنین حرف‌هایی می‌زنند." خوبی قضیه این است که بهزاد نبوی زنده است. در سال ۵۵، ۵۶ در زندان اوین پرویز یعقوبی به بهزاد گفته بود ما نمی‌دانیم با این عزت چه کار کنیم و چگونه با او برخورد کنیم، نه پرونده‌اش خراب

آنها (امریکا و غرب) اگر می‌دانستند که حکومت اسلامی این‌گونه می‌شود و آقای خمینی و یارانش حاکم می‌شوند، نمی‌گذاشتند شاه از ایران برود، ولو این‌که پنجاه یا حتی صد هزار نفر کشته شوند

کم کم تضادها تشدید شد و به ۲۸ خرداد رسید که اینها اطلاعیه سیاسی-نظامی دادند. با وجود این که امام وضعیت اینها را می‌دانست و اینها در خارج هم پیش امام رفته بودند، تقاضای ملاقات با امام کرده بودند که امام اجازه نداده بود. امام گفته بودند شما باید اسلحه‌تان را زمین بگذارید و اسلام را قبول کنید، من پیش شما می‌آیم. مسعود و موسی و دیگر سران مجاهدین پیش امام رفته بودند و صحبت کرده بودند. امام آنها را نصیحت کرده بود که این کارها را نکنید. بعد که از پیش امام برگشتند به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند با حکومت و روحانیت کنار بیایند. از همین جا تصمیم به حذف یکدیگر گرفتند.

امام گفته بود اگر شما به این کارهایتان ادامه دهید، مردم شما را از بین می‌برند و در مورد مارکسیسم و مسائل دیگر با آنها صحبت کرده بود. مجاهدین کم‌کم به این نتیجه رسیدند که با این سیستم نمی‌توانند کنار بیایند. از آنجا که فکر می‌کردند قدرت زیادی دارند، از موضع قدرت برخورد کردند و قضیه ۳۰ خرداد مطرح شد. در ۳۰ خرداد ۶۰ هم من از اینها اسلحه‌ای ندیدم. بیشتر تیغ موکت‌بری داشتند که بسیاری را با آن زخمی کردند. نمک و فلفل هم در چشم و صورت می‌ریختند. بعد از آن هم یکی دو تا ترور انجام دادند. بعد از سی خرداد هم حکومت به ناچار تصمیم گرفت این‌گونه برخورد کند.

اگر سلاحی از آنها نگرفتند، چرا بلافاصله بعد از سی خرداد چنین اعدام‌هایی صورت گرفت؟
در سی خرداد کسی اعدام نشد. در سی خرداد هم کسی برای اسلحه دستگیر

نشد، اما پس از آن سلاح به میان آمد. در روزنامه‌های آن زمان نوشتند که شب‌سی و یکم اعدام‌هایی شد. نه، من چنین چیزی ندیدم. گفته می‌شود برخی از اعدام‌ها مربوط به دستگیری‌های قبل از سی خرداد بوده است.

نه، اگر سپاه گرفته باشد من اطلاعی ندارم. اما بیشتر دستگیری‌ها را آن زمان کمیته انجام می‌داد. ما چیزی تحویل دادستانی ندادیم. اما اگر سپاه یا خود دادستانی گرفته باشند من خبر ندارم. نه دفاع می‌کنم و نه تکذیب می‌کنم. چون واحدهای گشتی مربوط به کمیته بودند، بیشتر دستگیری‌ها هم باید از سوی کمیته می‌بود و ما هم گفته بودیم نگیرید و نیاورید، چون ما نمی‌دانیم آنها را چه کار کنیم، به خاطر همین کسی رانمی‌آوردند.

در خاطرات آقای رفسنجانی هم آمده که بعد از سی خرداد، آنهایی را که در خیابان‌ها دستگیر می‌کردند، اعدام می‌کردند. در روزنامه‌ها هم اعلام کردند. من نه این حرف‌های آقای هاشمی را دیده‌ام و نه تا آنجا که خودم در جریان بودم چیزی دیدم. اگر کسی هم دیده، خودش باید پاسخگو باشد.

در روزنامه‌ها، عکس‌ها و اسامی کسانی که شب‌سی و یکم خرداد اعدام شده‌اند آمده است.

از سی خرداد به بعد که اینها وارد فاز نظامی شدند. این مسائل پیش آمد. بعد هم قضایای ۷ تیر پیش آمد.

آنها تا ۷ تیر عمل مسلحانه‌ای انجام ندادند؟ نه، آنها از سی خرداد ۶۰ اعلام قیام مسلحانه کردند.

قبل از سی خرداد اینها آموزش مسلحانه یا تمرین مواد منفجره نداشتند؟ آیا به نظر شما ساختن بمب و انفجار حزب در ۷ تیر از قبل طراحی و تدارک دیده شده بود یا در همین چند روز به‌طور واکنشی؟ به نظر من اینها تئوری این‌گونه مسائل را داشتند و تمرین هم می‌کردند. در خانه‌های تیمی این کارها را انجام می‌دادند. آنها دوره دیده بودند و اطلاعات داشتند. تحلیل من این بود که این بمب‌گذاری‌های نخست‌وزیری و حزب جمهوری به تنهایی کار اینها نبود و من احتمال می‌دادم سازمان CIA هم دست داشت. تحلیل من در آن روز این بود که مجاهدین، تنها عامل بوده‌اند و فشارهای خارجی در کار بوده است. اگر آن زمان را هم ببینید، متوجه می‌شوید که فشار امریکا و اروپا برای حذف حکومت زیاد بود. آنها (امریکا و غرب) اگر می‌دانستند که حکومت اسلامی این‌گونه می‌شود و آقای خمینی و یارانش حاکم می‌شوند، نمی‌گذاشتند شاه از ایران برود، ولو این که پنجاه یا حتی صد هزار نفر کشته شوند. آنها به این نتیجه رسیده بودند که قدرت روحانیت و مردم را دست‌کم گرفته و معتقد بودند اگر حکومت تغییر کند، در نهایت جبهه ملی می‌آید و اگر جبهه ملی هم نتوانست، نهضت آزادی می‌آید.

کسانی که در رأس بودند مثل مسعود، موسی و اکبر گودرزی می‌دانستند چه می‌کنند، حالا یا آلت دست بودند یا مزدور. تمام این مسائل دست به دست هم داد و این همه تلفات ایجاد شد و هم حکومت و هم آنها ضرر کردند، اما آنها بیشتر ضرر کردند

گفته می‌شود در ۱۷ شهریور ۱۳۵۷، ۸۵۰ نفر شهید شدند.

فکر نمی‌کنم.

آقای محمد شانه‌چی می‌گفت ما این تعداد را شستیم و کفن و دفن کردیم.

نه، کل شهدای آنجا را می‌توان از بهشت زهرا آمار گرفت. شما اگر قضایای مدرسه فیضیه را در سال ۴۱ یا ۴۲ پیگیری کنید، من معتقدم یک نفر در آنجا کشته نشد، تنها کشته آنجا طلبه‌ای شمالی به نام سید یونس بود که از پشت بام خودش را به رودخانه انداخت و دست و پایش شکست بقیه در حد زخمی و دست و پا شکسته بودند. در میدان شهدا اکلاً هزار نفر آدم جانمی‌گیرد.

تنها در میدان که نبود، در خیابان ژاله و کوچه‌ها هم درگیری بود.

من نمی‌گویم که کشته ندادند، اما باید واقع‌گرا بود. مثلاً من چیزی مبنی بر ناخن کشیدن در ساواک ندیدم. نزدیک به سه سال در زندان کمیته بودم. اگر قرار باشد کاری با دیگران کرده باشند، با من باید بیشتر می‌کردند. ناخن‌های پای من هر کدام دو سه بار افتاده است، اما آنها نکشیدند. روی ناخن‌ها شلاق می‌زدند و ناخن‌ها می‌پرید. یا این که شلاق زدند و زیر آن خون‌مردگی ایجاد شد و عفونت کرده و چند وقت بعد افتاده است. تجاوز به دختران هم نبوده است.

ناخن دست را به این راحتی و با هر وسیله‌ای نمی‌توانید بکشید. مگر با بیهوشی و جراحی. در آن زمان هم چنین امکاناتی نبود و ضرورتی هم نمی‌دیدند. یا این اواخر، از ۵۳ و ۵۴ به بعد بازجو جلوی متهم می‌نشست و سوزن ته‌گرد می‌آوردند و زیر هر ناخن سه چهار سوزن ته‌گرد فرو می‌کردند. نصف این سوزن ته‌گردا زیر ناخن می‌رفت و نصف آن بیرون بود. بعد قسمت بیرون سوزن را با فندک داغ می‌کردند. سوزن که قرمز می‌شد قسمتی که زیر ناخن بود می‌سوخت، چرک می‌کرد و عفونت می‌کرد. با خود من بارها چنین کاری کرده‌اند.

چندی پیش در موزه عبرت دیدم، آقای می‌گفت شبسه نوشابه را شکستند و با تیزی، آن را به من استعمال کردند. من خیلی ناراحت شدم، چون پرونده او را می‌دانستم و به او گفتم خجالت بکش، این دروغ‌ها چیست که می‌گویی. خیلی‌ها غلو می‌کنند.

تا سال ۱۳۵۱ خانم‌ها را که می‌خواستند بزنند، یک پتوروی پایشان می‌انداختند و شلاق را روی پتو می‌زدند تا پا زخمی نشود. گرچه فحش می‌دادند و توهین می‌کردند، اما سعی می‌کردند با خانم‌ها برخورد تندی نکنند. از آن زمان که خانه‌های تیمی ایجاد شد و زنان در مسائل مسلحانه شرکت می‌کردند، ساواکی‌ها هم خشن‌تر شدند. اگر به یاد داشته باشید، بزرگ‌ترین ضربه را ما از سال‌های ۵۷-۵۶ خوردیم. گروه‌های مبارز به این علت در این سال‌ها ضربه خوردند که درگیری ایجاد می‌کردند و تیر هوایی می‌زدند و افراد را می‌گرفتند. بعد در روزنامه‌ها اعلام می‌شد که در درگیری، خانه تیمی لورفت و افرادی با این اسامی کشته شدند. در صورتی که کشته نشده بودند. اینها را به کمیته نمی‌بردند.

بلکه به خانه سرهنگ زیبایی می بردند. در آنجا هر کار که می خواستند با اینها می کردند و بعد که آنها را تخلیه اطلاعاتی می کردند، از بین می بردند. اما چون اعلام می کردند که اینها مرده اند، اسمی از اینها نمی آوردند و کسی هم اینها را نمی دید. هر کاری هم که با اینها کرده اند، دیگر نمودی نداشت که کسی الان بگوید با من چنین کاری کرده اند. به این علت اعلام می شد که این افراد در درگیری کشته شده اند تا رفقای بیرون آنها دیگر مسائل امنیتی را رعایت نکنند و کسانی هم که دستگیر شده بودند نمی دانستند که در روزنامه ها اعلام شده اینها کشته شده اند. بعد از ۱۲ یا ۲۴ ساعت مقاومت، حرف هایشان را می زدند. همه آقایانی را که در زندان بودند از کنار خیابان به زندان نیاورده بودند. بالاخره تعدادی از آنها را رفقایشان لو داده بودند. شاید چند درصد از اینها را ساواک گرفته بود و بقیه از طریق شکنجه لو رفته بودند. ساواک هم از اطلاعاتی که می گرفت، بیرونی ها را دستگیر نمی کرد، فقط شناسایی می کرد و زیر نظر می گرفت تا سر بزنگاه وارد عمل شود. ساواک از بعضی عملیات اطلاع داشت و حتی خودش همکاری می کرد. انفجار رستوران خانسالار پیش از سال ۵۷، کار بچه های محسن رضایی بود، ولی ماشین عملیات را ساواک داده بود. کار یک آقای به نام "ب" بوده که از زندان اوین آزاد شده بود. او حبس ابد گرفته بود و در بازجویی های اول، خوب بود، اما از ۵۴ و ۵۵ به بعد برید. کمی در زندان همکاری کرد و بعد آزاد شد و پس از آزادی با این گروه و حاج مهدی عراقی قاطی شد و تمام تلفن ها و مکالمات اینها را به ساواک گزارش می داد.

او همان کسی است که با رسولی ارتباط داشت؟

بله، برای این عملیات هم گروه ماشین نداشت، آن آقا ماشین ساواک را می گیرد و در اختیار گروه می گذارد و عملیات انجام می شود. بعد از انقلاب هم این شخص در بنیاد مستضعفان، دو جانبه کار می کرد. هر خانه ای را که بچه ها می خواستند بروند و تخلیه کنند، او زودتر اطلاع می داد و وقتی می رسیدند خانه تخلیه شده بود؛ که در آخر محسن رضایی و بچه های سپاه و گروه صف به این نتیجه رسیدند که این کدهای داده شده نشان می دهد شخصی در آنها نفوذ کرده است. بعد از پیگیری به آن مرد مشکوک شدند و زمانی که آقای هاشمی وزیر کشور بود، حکم فرمانداری مسجد سلیمان را برای این آقا نوشت. همین که آن فرد حکم را گرفت و از پله ها پایین می آمد که به مسجد سلیمان برود، بچه های سپاه او را گرفته و می برند. او هم همه چیز را لو می دهد و قضیه روشن می شود. چند سال زندانی شد و می خواستند اعدامش کنند که به خاطر گرفتاری های خانوادگی اعدام نشد. این فرد بیشترین ضربه را هم به من زده بود. هم پرونده من بود، پیش از این هم مقاومت زیادی کرده بود. وقتی من از زندان به کمیته می رفتم و کتک می خوردم، چون به او اعتماد داشتم وقتی از من می پرسید، می گفتم اسامی فلانی را می خواستند که من نگفتم و او هم اینها را به ساواک اطلاع می داد. من که بعد از مدتی برده و مشکوک شده بودم، این بار وقتی از من پرسید هیچ حرفی نزدم.

مرحوم رجایی هم در زندان به کسی اعتماد نکرده بود و مسائل بیرون را نگفته بود.

ایشان واقعاً مقاومت کرده بود و در زندان هم وانمود کرده بود که کارهای نیست و حالت منزوی و فردی گرفته بود و دنبال نماز و

نهج البلاغه و قرآن بود. حتی با دونفر از خواهرزاده هایش به نام های حسن و محمد صدیقی هم زندان بود، ولی با آنها حرفی نمی زد. با بچه های مجاهدین هم حرفی نمی زد.

رجایی پنج نفر از آدم های علنی سازمان را می شناخت که اگر لو می داد، تمام سازمان لو می رفت.

بله، واقعاً مقاومت کرد. اما در زندان موضع سیاسی نداشت. حالا ممکن است به خاطر پرونده اش بوده باشد تا چیزی لو نرود یا به خاطر مسائل دیگری بود. یک سری واقعیات باید گفته شود. آقای رجایی انسان معتقد و متدینی بود، اما به لحاظ مدیریتی ضعیف بود. باید با هر چیزی در ظرفیت خودش برخورد کنیم.

برگردیم به همان قضایای ۳۰ خرداد، گفتم که مجاهدین دیدند که دیگر نمی توانند با حکومت کنار بیایند و قصد داشتند حکومت را بگیرند.

قصد داشتند حکومت را کامل بگیرند یا می خواستند سهم خودشان را بگیرند؟

نه، دیگر این اواخر مسئله سهم مطرح نبود. می خواستند اینها را از بین ببرند.

آیا سندی در این زمینه وجود دارد یا این استنباط خود شماست؟

این استنباط من است، اما در اطلاعیه ها و حرف های خصوصی شان هم آمده. در حال حاضر هم کتاب هایی بیرون آمده که بسیاری از مسائل را در آنها توضیح داده اند.

مثلاً جواد قدیری از ایدئولوگ های اینها و در زندان شماره ۴ زندان قصر جزو مسئولان مجاهدین بود، من هم با او رفیق بودم. بعد از انقلاب و بعد از این درگیری ها من روزی رفته بودم بیمارستان سوم شعبان تا خون بدهم. جواد قدیری را دیدم، گفتم می خواهم بروم دانشگاه، گفتم من هم با تو می آیم. ترک موتور گازی اش نشستم و در راه به جواد گفتم الان چه کار می کنی؟ گفتم من دیگر با آنها نیستم و با دکتر پیمان و در جاما هستم. من از پشت زدم توی سرش و گفتم اگر قرار باشد دنبال این حرف ها بروی، به دنبال مسعود بروی که بهتر است، جواد خندید. بعد که قضایای کودتای نوژه پیش آمد. من خبر نداشتم. معلوم شد که ایشان در دادرسی ارتش نفوذ کرده بود. محمد رضوی از بچه های مجاهدین انقلاب و در دادستانی ارتش بود.

خلاصه من یک روز در کمیته بودم که دیدم جواد آمده به دنبال یکسری مدارک. چون یکسری از مدارک کودتای نوژه در کمیته بود. گفتم که این مدارک را بده به من ببرم. من گفتم تو می دانی که من اگر چهارتا گو سفند هم داشته باشم به تو نمی دهم بچرانی، حالا تو می خواهی مدارک کودتا را از من بگیری. محمد رضوی که الان هم زنده است. چند دقیقه بعد تلفن زد و گفت مدارک را بده بیاورد. مخالفت کردم. کشمیری هم در دادستانی بود. اینها پرونده های کودتای نوژه را کپی می گرفتند و شب ها آنها را با مجاهدین بیرون می بردند و همه چیز دست آنها بود. من گفتم اینها مشکوک هستند. در آخر هم رضوی پذیرفت که اینها مشکوک هستند، ولی گفتم بالاخره باید اینها را جذب کنیم و دفع نکنیم. من گفتم اینها اصلاً طرز فکرشان درست نمی شود. رضوی گفت چون اینها در زندان به تو

و اکثراً رفتار کردند و انتقام جویی نشان دادند، البته من منکر این نیستم که سیستم در بعضی جاها اشتباه کرده است.

این تحلیلی که می‌کنید نظر امروز شماست یا آن زمان هم همین نظر را داشتید؟

در آن زمان هم همین تحلیل را داشتم، هم خود مجاهدین می‌دانستند و هم سیستم حکومتی. من از سال ۱۳۶۲ که از کمیته بیرون آمدم - خودم بیرون آمدم و مرا بیرون نکردند - به این نتیجه رسیدم که من نمی‌توانم آدم کسی باشم. اعتقاداتی داشتم که برای آنها شلاق خورده بودم و راضی نبودم به خاطر پست و مقام اعتقاداتم را از دست بدهم. از این رو با آقای فلاحیان - که رئیس کمیته بود - درگیری‌هایی داشتم. با آقای موسوی اردبیلی هم درگیری داشتم، حتی خود آقای باقری کنی شاهد است که من با موسوی اردبیلی تلفنی از دفتر آقای باقری کنی صحبت کردم و وقتی او توهین کرد، به وی گفتم می‌خواهی مأمورها را بفرستم تو را بیاورند اینجا؟ همین مسائل باعث شد که من استعفا دادم. مثلاً در مورد غیبت چندروزه آقای طالقانی، پسرش مجتبی را که مارکسیست شده بود، دستگیر کردند. این کار را ما نکردیم و کار آلا دیوش و صباغیان بود.

بالاخره آنها جزو سیستم و هم در سپاه بودند.



بله، ولی ما ضابط دادستانی بودیم. حتی بعدها که خلیل دزفولی را گرفتیم - اگر می‌خواستیم او را تحویل اوین بدهیم اعدامش می‌کردند - دیدم خلیل دزفولی خیلی گریه می‌کند. گفتم چرا این قدر گریه می‌کنی؟ گفت اگر مرا اعدام کنند زن و بچه بیچاره‌ام سرگردان می‌شوند. من دو ماهی او را در کمیته نگه‌داشتیم و به او این نفرستادم. حتی نوشته‌ای هم به او دادم که هر کجا او را گرفتند بگوید با من تماس بگیرند تا من بگویم که او با ما است، دو سه بار هم او را گرفتند و وقتی من سفارشش را کردم، آزادش کردند. الان هم زندگی‌اش را می‌کند. من یکی دو بار به خلیل دزفولی گفتم به صادق کاتوزیان بگو بیاید تا من او را ببینم. صادق کاتوزیان خواهر خلیل دزفولی را گرفته بود. عباس مدرسی فر هم یکی دیگر از خواهرهای خلیل را گرفته بود. من گفتم هر کجا او بگوید من می‌آیم و اگر نخواستید بدون اطلاعی قبلی اینجا بیایید و مرا ببینید. صادق کاتوزیان به خلیل گفته بود او اول خودش را نجات بدهد و از آن کثافت‌خانه بیرون بیاید. نکته‌ای هست و آن این که نمی‌دانم چه شد این تیپ آدم‌ها (مانند صادق کاتوزیان، حسن فرزانه و سعید شاهسون‌دی) که در زندان کسی تحویلشان نمی‌گرفت در رأس قضایای مجاهدین قرار گرفتند.

از فرصتی که در اختیار خوانندگان نشریه چشم‌انداز ایران قرار دادید سپاسگزاریم. باشد که کشگران آن مقطع و یا کسانی که دیده‌ها و یا شنیده‌هایی داشته‌اند از هر موضعی که در آن قرار داشتند و از منظر خود به عمق و ریشه‌های این واقعه بپردازند.

بدی کرداند و تو را بایکوت کرده‌اند، نسبت به اینها موضع شخصی داری. بعد از قضیه ۷ تیر روشن شد که جواد قدیری قبل از آن در جایی گفته بود که همه اینها در این پنج شش روز فاتح‌شان خوانده است و از بین می‌روند. من تلفن زدم و این موضوع را به خسرو تهرانی گفتم و تأکید کردم که حواستان باشد. تهرانی هم گفت که ما بررسی می‌کنیم. بعد که قضیه آقای خامنه‌ای پیش آمد، ما به آدرسی که از جواد قدیری داشتیم، رفتیم و دیدیم که آنجا را تخلیه کرده‌اند.

این قضایا که پیش آمد، دیگر راهی باقی نماند. اینها در حزب جمهوری بیش از ۷۰ نفر را کشتند، در نخست‌وزیری، در دادستانی و کشتن قدوسی هم آن‌گونه عمل کردند. اگر یادتان باشد - اینها از نقطه‌های کور قضیه است - در عاشورا و تاسوعای ۵۷ مینی‌بوس درست کرده بودند و به میدان آزادی آمده بودند، من خودم آنجا بودم. گنج‌های در اتوبوس نشسته بود و داشت آرم سازمان را توضیح می‌داد که خوشه گندم و داس و چکش نماد چه هستند. روی ماشین دو آخوند پلاکارد مجاهدین را در دست داشتند، یکی از آنها سیداحمد هاشمی نژاد و دیگری اکبر گودرزی بود. اکبر گودرزی رئیس فرقان و هاشمی نژاد برادر شهید هاشمی نژاد بود. ما چندبار رفتیم و به آنها گفتیم پایین بیایید، که به ما فحش دادند. هاشمی نژاد بعدها تا مدتی با اینها بود که بعد او را هم رها کردند. بعدها اطلاعاتی داد و اظهار ندامت کرد.

اینها اگر این کارها را نمی‌کردند، این همه خسارت به مملکت وارد نمی‌شد و این همه جوان‌هایی که با هیچ‌گونه غرامتی نمی‌شود جبران کرد - از هر دو طرف - ناپود نمی‌شدند. من خودم به تنهایی، هم با فرقانی‌ها سروکار داشتم، هم با مجاهدین. من حتی بعد از انقلاب هم حاضر بودم پشت سر برخی از این بچه‌های مجاهدین نماز بخوانم. چون که بعضی از آنها واقعا بچه‌های صادق و سالمی بودند. اما اینها پوسته و ظاهر قضیه را می‌دیدند، نه متن قضیه را، کسانی که در رأس بودند مثل مسعود، موسی و اکبر گودرزی می‌دانستند چه می‌کنند، حالا یا آلت دست بودند یا مزدور. تمام این مسائل دست به دست هم داد و این همه تلفات ایجاد شد و هم حکومت و هم آنها ضرر کردند، اما آنها بیشتر ضرر کردند. به هر جهت این موضوع هم درست است که وقتی قضایای حزب جمهوری و نخست‌وزیری پیش آمد، کیفیت حکومت پایین آمد و هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند جای آقایان بهشتی و مطهری را بگیرد. ما اگر حداقل این دو نفر را داشتیم، هم از لحاظ ایدئولوژی و هم از لحاظ مدیریت، بسیاری از مشکلات به‌وجود نمی‌آمد. اگر آنها بودند، شاید بسیاری از این آقایان که در رأس قضایا هستند در این وضعیت نبودند. آنها فهمیده‌تر و باسوادتر بودند و تجربه و سن و سال بیشتری داشتند. بعد از اینها کار به دست اشخاص دیگری افتاد که بعضی بی‌تجربگی و اشتباه کردند و به‌گونه‌ای